



از انتشارات مرکز تحقیقات



خلدیش



نوشته: ابوالقاسم پرتو اعظم



خديش



نوشتہ: ابوالقاسم پرتو اعظم



از انتشارات مرکز تحقیقات

این کتاب در ۵۰۰۰ نسخه در چاپخانه خوشه

در تیرماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی به چاپ رسید.

پخش: انتشارات امیرکبیر

درباره این کتاب

داستان خدیش بداشت گشت انگیزی از زندگی یک زن اندیشمند ایرانی در یکصد

سال اخیر است

پرتو عظم، نویسنده داستان با این اعتقاد که در این پنجاه سال هیچ گروهی این چنین

ماند زمان تحول نپذیرفته و این تحول تنها جنبه های اقتصادی و سیاسی اجتماعی داشته بلکه جنبه های

عاطفی نیز داشته، کتاب خود را به انعکاس تحلیلی که زمان ایران شامل شده اختصاص داده لی قهرمانی را که

برگزیده پهن اعضای مابود دولت آبادی بانو تربیت زنان سرشناس دیگری که در این پنجاه سال

در زمینه آزاد کردن زنان از قید حجاب برابر کردن حقوق زنان با مردان کوشیده اند نیت زن برگزیده

پرتو عظم در داستان خدیش زنی است که در حدایان از معرفت بهره گرفته ولی شاعری است که

باز بردستی احساس رقیق و زمانه خود در قالب اشعار محکم و متین و برده، با این همه و با آن که بسیار جا

در این کتاب گوشه هایی از زندگی این زن نشان داده شده یا برخی از شعرهایش آمده، پرتو عظم نمی گوشت که

این ناشناس مآخذ را با شناساندن و مایوی کرانی یک زن قهرمان را بنویسد، کوشش نویسنده تنها آفریدن یک کتاب
 است. حمزه زنی که در خبیر نالیده برای پاره کردن نخبر کوشیده از غروب تا تم اکنبره طلوع زندگی
 بخش برسد است، حمزه زنی که پایان شب سیاه را در پرتو ستاره پهلوی پیش منی کرده است.
 از رویه کیسا این انسان جاسی کوتاهی سادگی جملات آن نیز پیراسته بود آنها از واژه های بگانه
 است و این شوخ خاص نویسنده پیام صلی نخستین تور، «اومی بشکوه کار پردهشی بسیار زنده در زبان فارسی است»
 این کتاب یک دایره المعارف فشرده و کوتاه شده درباره تحول زن ایرانی در پنجاه سال گذشته
 دودمان پهلوی است که من با دقت آنرا خوانده ام و مورد تجدید آن را پذیرای نه ام و یقین دارم که هر
 خواننده با این اعتقاد من همراه خواهد بود که کوشش نویسنده برای بسط آماج برگزیداش، یعنی نمایان شدن تحولات
 عاطفی، اجتماعی سیاسی زنان در پنجاه سال اخیر، در کمال توانائی و با دلنشینی خاص بر سر رسیده است.

وزیر دربار شاهنشاهی

خرداد ماه ۱۳۳۵

اسدالله علم

اشاره ..

«خدیش» سرنامه‌ای است که برای این نوشتار برگزیده‌ام. انگیزه‌ی این گزینش را خواننده در پایان داستان درخواهد یافت ولی ناگزیر در آغاز نوشتار آرش پوشیده‌ی این واژه را آشکار باید کرد. فرهنگ «آندراج» درباره‌ی خدیش، چنین نوشته است: به ضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و شین قرشت واژه‌ی فارسی، به معنی پادشاه و کدخدای بزرگ و خداوند خانه باشد و کدبانوی خانه را نیز گویند و به فتح اول هم آمده است از برهان و درجواهر الحروف نوشته که خدیش به وزن و معنی خدیو است به قاعده‌ی فارسیان و او به شین معجمه تبدیل یافته و تخصیص آن به بانوی خانه از مقام ناشی شده و در اصل به معنی مطلق صاحب و خداوند است.

ابومسلم نیشابوری گوید :

دارد هر کس بتا به اندازه‌ی خویش
در خانه‌ی خود بنده و آزاد خدیش

حکیم رودکی گوید :

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش

«برهان قاطع» برابر خدیش نوشته است: به معنی پادشاه و
کدخدای بزرگ و خداوند خانه باشد و کدبانوی خانه را نیز گویند.
«لغت فرس اسدی» پدید آمده‌ی ابومنصور علی بن احمد اسدی
توسی، این بیت رودکی را چنین آورده: نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش
و برابر واژه‌ی خدیش نوشته است: کدبانو بود به خانه.

برگی از یادداشت روزانه : ۱۴ فروردین ۲۵۳۵

چشم برهم می گذارم تا گذشته ها را بینم و ناگاه این گفته ی لائوتسه، فرزانه ی بزرگ چین، درپندارم نیرو می گیرد که: هر کس از دور می بیند، روشن می بیند.

اینک که میان من و گذشته هایم، درازا همانند ریمان بریده بریده ای است که با گره های کوریاد بود به هم پیوسته است، راستینی این گفته ی لائوتسه را باز می یابم.

هرچند بسیاری از رویدادهای گذشته را از یاد برده ام ولی آن چه از این فراموشی رهیده، چنان آشکار و شاداب است که گویی از نمودش دمی بیش نمی گذرد. این یادبودها به سنگ ریزه های رنگارنگی می مانند که زیر آب چشمه سار خوابیده باشند. برای بازیافت این یادبودها بسنده است که پلک ها را برهم بگذارم تا اندیشه ها در نابینایی تن، از پراکندگی به کانون نگرش باز آیند. گویی من جامه ی پاره پاره ی امروزم را با رویدادهای دیروز رفو می کنم. سرشاری یادها گاه مرا به شگفتی می کشاند.

یادها گویی بال زدن های فرشتگانند و یا بادبان های آبستنی که از بادی آرام باربرداشته اند.

اینك به روشنی داوری توانم کرد که آن چه را دوست نداشته‌ام از یاد برده‌ام و اینك برای به یاد آوردنشان باید به خود فشار بیاورم ولی آن‌ها را که می‌خواسته‌ام و دوست داشته‌ام که نگاه دارم به یاد سپرده و چون ستاره‌های سیمین بر شب‌تار گذشته‌هایم چسبانده‌ام. پروانه وار گرد آن ستاره‌ها می‌گردم و یا چون زنبور بر شکوفه‌های تازه مانده‌ی کودکی و نوجوانی می‌نشینم و گاه نیز به اکنون باز می‌آیم... زیرا که انگبین را بر تلخی‌ها می‌توان مالید. نمی‌دانم امروز چه دریافتی دارم و چه برنامه‌ای؟ آیا می‌خواهم در ژرفای درون خویش به کاوش بپردازم، یا می‌خواهم به سادگی به گذشته‌ها باز گردم؟ هرچه باشد، چه درون نگری و چه بازگشت، دم‌های تهی زندگی مرا پرمی‌کند و این يك نیاز ریشه دار است که هنوز پویا و زنده باشم. زیرا هنوز زندگی می‌کنم و شگفت آن که در این سال‌های واپسین، پویندگی من از آن هنگام که سرشار از نیرو بوده‌ام بیشتر است، گویا پهلوهایی این چهار چوبی را که در آن زندگی می‌کنم درازتر کرده‌اند.

امروز من يك پیرزن فرتوت هشتاد و چند ساله‌ام ولی چون نیروهای تنم را به تباهی نکشانده‌ام بر پشت خود سنگینی این زندگی دراز را در نمی‌یابم و این بار کمرم را نشکسته و پشتم را خمیده نکرده است. چشم‌هایم دور و نزدیک را خوب می‌بیند و گوش‌هایم به آسانی آواها را می‌شنود و به هنگام نوشتن، دستم نمی‌لرزد. یادبود خود را از دست نداده‌ام و کتاب‌های بسیاری را که در جوانی خوانده‌ام هنوز به یاد دارم. من هرگز نگذاشته‌ام این اندیشه دست و پایم را از رفتار بازدارد که يك

پایم لب گوراست. من روان خود را با خویشتن داری و بردباری و
 هشیاری آمیخته‌ام و از این روی امید و توانایی و پویایی را از دست نداده‌ام.
 با آن که دراز گاهی نزدیک به نیم سده در «حجاب» پوشیده بوده‌ام.
 يك دم از شکافتن «حجاب» باز نایستاده‌ام. من هم چون هسته‌های درون
 سیب کوشیده‌ام که پوست را بترانم و چون مروارید از پوسته جدا
 و همانند دانه‌ی گندمی که خاک سیاه را می‌شکافد، خود را به آفتاب برسانم.
 ای آفتاب! اینک در تو شستشو می‌کنم. ای آفتاب که سرانجام
 از خاوران سر برون آوردی، پیش از آن که من شامگاه زندگی خویش
 را دریابم، مرا با درخشندگی و گرمای خود بپوشان.
 اینک بر بلندترین پلکان‌ها ایستاده‌ام.
 و گیسوان سفیدم را با آفتاب آمیخته‌ام.

* * * *

پدرم خانه‌ی خود را سرابستان نامیده بود. چشمه‌ای در بخش
 خاوری این سرابستان می‌جوشید و آب آن در جویبارهای کاشی، از
 برکه‌ای به برکه‌ی دیگر می‌رفت. پدرم با آن که نبیره‌ی میرزا
 ابوالقاسم قائم مقام دوم بود، از نوکری در خانه، می‌پرهیزید. از آن‌ها
 که پیش افتاده و هر سال تن پوش مبارك را به «خلعت» می‌گرفتند جز
 چاپلوسی چیزی کم نداشت. از نیای خود خوشنویسی و خوب نویسی
 را به «ارث» برده بود، چامه‌های بسیاری به یاد داشت که همواره چاشنی
 سخن می‌کرد، با این همه سال‌ها بود که دور از پایتخت، در سرابستان
 خویش، گوشه‌ی تنهایی گزیده و با درآمد ناچیز باغ و بستان خود به

درویشی روز گارمی گذرانید. مهر بزرگ او نامه هایش بود که روز و شب بر گشان می زد و دنبال چیزی می گشت که هرگز نمی یافت. مهر بزرگ دیگرش بوته های گل سرخی بود که پیرامون جویبارها و برکه ها در بهارستان دیدار گاه بلبلانی می شد که از نیم شب تا پگاه، کنار غنچه های نیم باز سرود و ترانه می خواندند. من در این سرابستان چشم به دیدن جهان گشودم، در واپسین روزهای فروردین ۱۲۶۹ یزد گردی. مادرم مریم بانو دختر معین الملک، هنگامی که در پنج سالگی مرا به دبستان سرخانه فرستاد، اسفند دانه دور سرم چرخاند و در آتش ریخت. هنگامی که لبهای گرمش بر گونه ی سردم نشست، لغزش دانه اشکی را بر گونه ی دیگر خویش دریافتم، این گفته ی او هنوز در گوش من زنگ می زند: برو دختر خوشگلم درس بخوان، خوشابه تو که مانند مادرت بی سواد نمی مانی، روزی هنگامی که دوازده ساله بودم و برابر آینه گیسوان بلند مشکین خود را شانه می زدم، مادرم با شتاب به اتاقم دوید و گفت: تاجی جان، بیا نامه ای را که از برادرت رسیده برایم بخوان. بك باره گرهی گلویم را گرفت و با خود گفتم: چرا مادرم، دختر معین الملک، نباید سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. مادرم مرا تاجی جان سدا می کرد، ولی نام من عالم تاج بود. این نامگذاری بعدها، هنگامی که به گمان خود چامه بافی می کردم و دریافت هایم را در چهارچوب های فشرده ی «سجع و قافیه» می ریختم، ابزاری شد که این «مضمون» را كوك كنم :

تاج عالم گرمم، بی گفت و گوی خاك عالم بر سر عالم كنید.

* * * *

خواب‌های زرین کودکی مرا، در «رؤیای» خود، «فروغ» باز تاباندد
است :

بی گمان روزی ز راهی دور، می‌رسد شهزادای مغرور
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربه‌ی سم ستور باد پیمایش
می‌درخشد شعله‌ی خورشید
بر فراز تاج زیبایش
تاروپود جامه‌اش از زر
سینه‌اش پنهان به‌زیر رشته‌هایی از درو گوهر
می‌کشاند هرزمان همراه خود، سویی
باد... پره‌ای کلاهش را
یا بر آن پیشانی روشن : حلقه‌ی موی سیاهش را
مردمان در گوش هم آهسته می‌گویند :
آن، اوبا این غرور و شوکت و نیرو
در جهان یکتاست،
بی گمان شهزاده‌ای والاست.
دختران سرمی‌کشند از پشت روزنها

گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار
 سینه‌ها لرزان و پرغوغا
 آه! بشتاب‌ای لب‌ت هم‌رنگ خون لاله‌ی خوش‌رنگ صحرایی
 ره بسی دور است، لیک در پایان این ره ... قصر پر نور است.
 می‌نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
 می‌خزم در سایه‌ی آن سینه و آغوش
 بازهم آرام و بی‌تشویش
 می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
 ضربه‌ی سم ستور باد پیمایش
 می‌درخشد شعله‌ی خورشید
 بر فراز تاج زیبایش
 می‌کشم همراه او زین شهر غمگین رخت
 مردمان با دیده‌ی حیران،
 زیر لب آهسته می‌گویند :
 «دختر خوش‌بخت»

به راستی کدام دختری است که چنین نیاندیشیده باشد؟ اگر دیوارها را
 برداشته باشند و تا کرانه‌های دور به توای دختر، پروای یکه‌تازی بدهند،
 اگر آرزوها در دسترس باشد، آیا تو چشم به راه آن شاهزاده‌ای نیستی که
 باید از دور دست بیاید و با تو یگانه شود. اما دیوارهای سرابستان را
 برنداشته بودند. دیوارهای سرابستان از گونه‌های همان دیوارهای
 چینه‌ای بلند بود که برابر بادهای سرد زمستان می‌ایستاد تا سرداب

یخچال‌ها را از آب‌های یخ‌زده بیا کند. آن دیوارهای گلی با کنگره‌ها سینه‌ی آسمان را می‌خراشید و در چهار گوشه به برج‌های نگهبانی می‌پیوست. دیوارهایی که شب‌ها مانند بختک^۱ روی سینه‌ام می‌افتاد و آزارم می‌داد. چه بسیار شب‌ها که پنداشته بودم سرابستان كوچك و كوچك‌تر می‌شود و من همانند گربه‌ای در قفس مانده با دریافت يك پرنده، خود را به میله‌های «قفس» می‌زنم. سرابستان دو بخش داشت، من سال‌ها بخشی را که بیرونی می‌نامیدند ندیده بودم. می‌گفتند بخش اندرون بزرگ‌تر است ولی کنیزی که اتاق‌های بیرونی را می‌رفت می‌گفت که در بیرونی يك پنج دری بزرگ است با ارسی‌هایی که شیشه‌های رنگین دارد و در شاه نشین‌های پنج دری قالیچه‌هایی انداخته‌اند که هر يك سد اشرفی بها دارد. دلم می‌خواست بیرونی سرابستان را بینم ولی می‌دانستم که آن بخش از خانه نیز دیوار دارد. دیوارهای بلند گلی با همان کنگره‌ها. چون در اندرونی، گرمابه‌ی بزرگی بود که هفته‌ای يك بار آب خزینه‌اش را گرم می‌کردند و گیس سفید مادرم سروتن مرا در آن گرمابه می‌شست، به یاد نمی‌آورم که از آن اندرونی سال‌ها بیرون رفته باشم. پس اگر بگویم من سال‌ها آسمان را تنها به سیمای يك چهار گوش دیده‌ام، چهار گوش گرفتاری میان آن دیوارهای بلند، سخنی به گزاف نگفته‌ام. مرا به هیچ گناهی نگرفته

۱- بختک، آفریده‌ی اندیشه است. در داستان‌های فارسی غول کوچکی

است با سنگینی بسیار که شب‌هنگام روی سینه‌ی خفته‌ای می‌نشیند و تا بینی‌اش نگیرند و نفشارند از روی سینه بر نمی‌خیزد.

بودند، مرا در هیچ دادگاهی کیفر نداده بودند، هیچ نیرو و سازمانی دستور نداده بود که مرا در اندرون سرابستان زندانی کنند ولی هر بار که در آینه می‌نگریستم، سیمای اندوهناك يك زندانی را می‌دیدم که کمترین نورامیدی در چشمانش ننشسته است. همانند زندانیان در آن اتاق‌های كوچك و بزرگ، رفت و آمدی داشتم و در بهار و تابستان کنار آن جویبار و بوته‌های گل سرخ، دل را با اندکی زیبایی و آن‌بچ‌پچی که گویی سرود پریان پنهان بود خوش می‌کردم. هر بار که به آسمان نگاه می‌کردم و آن چهارگوش لاجوردی را می‌دیدم که با پذیرش توده‌های پنبه‌ای ابر، دگرگون شده است، شادمانه پای می‌کوبیدم و گاه‌ها برجنبش آن پدیده‌ها که نمایشگر آزادی و بلندپروازی بودند، چشم می‌دوختم. در آن اندرون دو برادر من زندگی می‌کردند، یکی از آن‌ها بزرگ‌تر و دیگری از من كوچك‌تر بود. در این دو برادر دو چگونگی می‌دیدم که از من دریغ شده بود. نخست آن که آن‌ها به آزادی به بیرونی می‌رفتند و اگر هم گاه‌ها آن‌جا می‌ماندند، کسی بازشان نمی‌داشت. دیگر آن که گاه چند كودك هم سال آن‌ها به اندرون می‌آمدند و با آن‌ها به بازی می‌پرداختند و مرا هرگز به بازی نمی‌گرفتند، روزی که برای پیوستن به گروه آن‌ها پافشاری کرده بودم. هنگامی که با شتاب از من دوری می‌گرفتند این «حراره»^۲ را سرهم بندی کرده و خواندند که پسر با پسر - قند و عسل، دختر با دختر کپه خا کستر، شاید این نخستین سخن آهنگینی بود که در زندگی خودم شنیده و هرگز تلخی آن را

۲- حراره - آوازی که به آهستگی و با پنهانکی خوانده شود (آندراج)

از یاد نبردم. این «حراره» گویی برای زندگی من برنامه می ریخت، گویی آوای سرنوشت من بود. از همان روز بادر یافت خام کودکی. راه خود را از راه برادرهایم و سپس هنگامی که دریابنده هایم توانایی بیشتری یافتند، راه خود را از مردها جدا یافتم. از همان روز برای من شمار جدا گانه ای باز شد و این چگونگی ها مرا به اندیشیدن واداشت. چرا من از برادرهایم تافته جدا بافته ای بودم؟

بی گفتگو این اندیشه در من دیری نپاییده است. در کوتاه هنگام جدا بافتگی را پذیرفتم. آن را همانند سرنوشت دگرگون ناپذیر به گردن گرفتم ولی چیزی درون من همواره برابر این جدا بافتگی ایستادگی می کرد. در کودکی هنوز چنین گمانی در من نرویده بود که تن خود را باتن دیگران و یا باتن برادرانم بسنجم و هراندام را با اندام دیگری. شاید اگر این سنجش، سیما می پذیرفت برای پذیرش جدا بافتگی اندک آمادگی می یافتم. بی آن که چیزی را برتر از خویش یافته باشم در خود گونه ای کمبود را درمی یافتم، دانسته بودم چیزی کمتر از برادرانم دارم که راه برتری آنان را هموار کرده است. در نه سالگی در دانش و بینش نه تنها از برادرانم چیزی کمتر نداشتم، خود را بالاتر از آنان می انگاشتم، برادر بزرگ تر که هر گاه که در آموختن به دشواری برمی خورد، از من یاری می گرفت. مادرم روزی شادمانه گفت که دست نویس تو را پدرت به دوستان خویش نشان داده، شگفتی آنان را برانگیخته و از این که دختری هنرمند مانند تو دارد، به خود بالیده است. این انگیزش را هرگز از یاد نبردم. این انگیزش پیوسته مرا به آن سوی

اندیشه‌های مردم کوچه و بازار پرواز داده است. این انگیزش بخشی از جان مرا لانه‌ی خود ساخته و هرگز آن جای به‌دیگری نپرداخته، این انگیزش برترین و گرامی‌ترین پاداشی بوده که در سراسر زندگی خود گرفته‌ام. در آن روزگار پدران نه تنها از داشتن دختر به‌خود نمی‌بالیدند، که از این رازپیش بیگانگان پرده بر نمی‌داشتند. دختر داشتن در بسیاری از خانواده‌های ریشه‌دار و نژاده^۳ مایه‌ی رسوایی بود. روزی در سرابستان دیدم که باغبان بر سرخود می‌زند و گاه به آن چهار گوشه‌ی آبی آسمان می‌نگرد و با سازنده‌ی جهان می‌گوید: پروردگارا به‌درگاه تو چه گناهی کرده بودم که این روسیاهی را بهره‌ی من کردی؟ از مادرم پرسیدم: چه شده و مادرم خون‌سردانه پاسخ گفت: دیشب زن بیچاره‌اش زاییده، يك دختر زاییده. گفتم: مادر پس دختر مایه‌ی روسیاهی است؟ سراسیمه در آغوشم کشید و به تلخی گفت: روسیاهی است و آن هم چه روسیاهی جاودانی؟ پس این که پدرم در پیشگاه دوستان خویش که بسیاری از آنان نوکران در خانه بودند که گاه برای شکار و آسایش به سرابستان می‌آمدند، از استادی من در نویستن^۴ یاد کرده و هنرمندی مرا به‌رخ هم نشینانش کشیده، رویدادی است که نمی‌توانستم دست کم گرفت.

برای آن که در دل پدر خویش جا کرده باشم، از آن روز کوشیدم خوب‌تر بنویسم. مادرم به‌خویشی که در تهران می‌زیست و با

۳- نژاده - به‌جای اصیل (این واژه در شاهنامه به‌کاررفته است)

۴- نویستن - کتابت و از روی چیزی نوشتن (آندراج و برهان قاطع)

چین بازرگانی می کرد نامه ای نوشت و بی آن که در این باره بامن سخنی گفته باشد، شامگاه يك نوروز انبوهی از کاغذهای «خان بالغ»^۵ و ترمه را همراه با چند شیشه «مرکب» چین برابرم نهاد. مادری را که تنها امید و پناهگاهم بود. بارها در آغوش کشیده و یا بهتر بگویم در آغوشش خزیده بودم ولی آن روزچنان در آغوش گرم و مهربانش جای گرفتم که گویی از آن نیایشگاه، دل کندن را روا نمی دانم. این ابزارهای گرانبها را بیهوده نگذاشتم، نخست برنامه های کم بهامی نوشتم و چون دست از هر گونه لرزشی بازمی ماند، می دیدم که فرآورده ام، پدر را افسون می کند. مادر می گفت پدرت نوشته های تو را آرایه ای مهمانسرای خویش کرده است به هر دوستی که گرامی می دارد، برگی از نوشته هایت را ارمغان می فرستند.



من شمار گذشت زندگی را هرگز نگاه نداشته ام، در کودکی نیز نمی دانستم سال ها چگونه می گذرند و یا چنان که سپس در چامه ای از يك سراینده ی انگلیسی دیدم خود چگونه می گذرم. روزها و شب ها در چشم من چنان یکنواختی داشتند که نمی توانستم یکی را دیروز و دیشب و دیگری را فردا و فرداشب نامگذاری کنم. پس روزی که مادر مرا به اتاق خویش فراخواند و گفت دخترم تو به نه سالگی رسیده ای، گویی همان آوای دل جان کنیز را بازگو می کند که : ناهار آماده است .

۵- این کاغذ را از چین می آورده اند و کاغذگرانیهای بوده است.

بی کنجکاوی در مادر نگریستم و او پارچه‌ای سیاه را که همانندش را گاه و بیگاه بر سر او و مهمانانش دیده بودم پیش آورد و گفت که این از آن تست. نمی‌دانم در آن دم فرداها فریاد برداشتند و این فریاد از نای من بیرون آمد که آن را نمی‌خواهم، این کفن سیاه را نمی‌خواهم. چادر سیاه برای من همانند آن چهار گوش آبی آسمان اندرون، نمایشگری از يك زندان دیگر بود. آن چادر سیاه جدا بافتگی مرا افزایش می‌داد. دژخیمی بود که برای يك زندگی مرا در آغوش شکنجه زایش می‌فشرد. ابزاری بود که از يك دختر نه ساله يك زاغچه می‌ساخت. آدمی که مادر من بود به فرمان خوی وروش به «مسخ» من می‌پرداخت و از من يك پرنده‌ی سیاه می‌آفرید که توانایی پروازش را گرفته باشند.

می‌خواستم از مادر خویش بپرسم مگر کسی از خویشانمان در گذشته است که مرا با سیاه می‌پوشانی ولی این پرسش در اندیشه‌ام ماسید، زیرا پاسخش آن بود که تو خود مرده‌ای و شاید از نخستین روزی که به این جهان گذران پای گذاشتی مرده بودی. آری من در سوک خویش سیاهپوش می‌شدم و چون در کوتاه گاهی پس از چادر پوشی همراه مادر به «مجلس روضه» ای رفتم دیدم که جهان ما را به دو بخش، بخش کرده‌اند. بخش سیاهپوشان که چون روان‌های مردگان رفتاری ساده و زودگذر دارند و سخن گفتنشان به پیچ‌پیچ می‌ماند و بخش آزادی‌یافتگان که پوشش‌های رنگا رنگ دارند و روی‌های گشاده و چشم‌های هیزی که همواره نگران بخش سیاهپوشان است و فریادهای

کر کننده‌ی دستور دهنده‌ای که بخش سیاهپوشان این دستورها را می‌گیرد و می‌پذیرد و انجام می‌دهد.

من دودام را دیده بودم، در سرابستان اسب‌ها را دیده بودم که هیچ يك پوششی نداشتند جز زینی که هنگام سوار شدن بر آنها بر پشتشان می‌نهادند من با چشم خویش می‌دیدم، اسب‌ها را، گربه‌ها را، پرندگان را که میان نرینه و مادینه‌ی آنها هیچ گونه دیواری وجود نداشت، آنها آزادانه کنار یکدیگر زندگی می‌کردند و این شگفتی بمن دست می‌داد که چرا میان آدم‌ها دیواری در سیمای پوشیدگی زن به میان آمده است؟ چرا آدمی مادینه باید همه جای خود را لابه‌لای پارچه دراز و سیاهی پنهان کند؟ سپس در نوشته‌ای چنین خواندم: «حیوانات در مسائل جنسی احساس شرم نمی‌کنند ولی در انسان بالاخص در جنس ماده حیا و شرم وجود دارد» دلم می‌خواست از این نویسنده بپرسم تو با چه ابزار و اندازه‌یابی دانسته‌ای که میان دودام دریافتی به نام شرم دیده نمی‌شود، از سوی دیگر آیا شرم خود آفریده‌ی آن جدا بافتگی نیست؟ اگر زن و مرد از یکدیگر جدا نمی‌ماندند و اگر زن در کفن سیاه فرو نمی‌رفت، چیزی به نام شرم پدید می‌آمد؟ از شرم چه می‌دانم؟ جز پرهیز آن هم هنگامی که خواست در من فروزان است.

پس از آن که با «حجاب» پوشیده‌تر از آن شدم که بودم، دروازه‌های سرابستان بر من گشوده شد، این گشودن نه به آرش آن بود که هر جایی خواستم می‌توانستم رفت. چادر پروانه‌ی ورود من به جهان ناشناخته‌ام نبود. تنها می‌توانستم همراه مادر و گیس سفید و کنیزان،

هنگامی که از پیرامون، یکی دو خواجه ما را می‌پاییدند، از سرابستان به بازار و تکیه و مزگت بروم. سرابستان از شهرک نزدیک، نیم فرسنگ دوری داشت. با درشکه یادم می‌آید که نخستین بار برای خرید شب نوروز از سرابستان به بازار رفتیم. آن درشکه سواری به من چنان شادی بخشید که هنوز از یادآوری آن خرسند می‌شوم. درشکه را سورچی جوانی می‌راند که بوی پهن می‌داد، با این همه از زیر چشم با گونه‌ای کنجکاوی که آن زمان ریشه‌اش را نمی‌شناختم، ویژگی‌های سیمایش را و می‌رسیدم و می‌کوشیدم که برداشت‌های خود را به یاد بسپارم. سورچی موهای انبوه سیاهی داشت که از زیر کلاه پوستی او روی شانه‌هایش افشان شده بود. پس از آن، کمتر مردی را دیدم که چنین گیسویی داشته باشد. من تنها دو یا سه بار توانستم نیم‌رخ او را ببینم و شگفت آن که میان نیم‌رخ او و نیم‌رخ پدرم همانندی یافتم. گویا پدرم را چنان می‌خواستم که ویژگی‌های چهره‌اش را در چهره‌های دیگر نیز می‌دیدم. دیدگان سورچی هرگز به واپس بازنگشت. گاه صدای تازیانه‌ی او را که در هوا می‌جنید ولی بانر می‌بر کفل اسب هافرود می‌آمد می‌شنیدم، يك بار پنداشتم که زیر لب چیزی می‌خواند، گویی آوازی می‌خواند که با بانگ مادرم خاموشی را باز یافت. جز باغبان و یکی دو خواجه که در اندرون سرابستان رفت و آمد داشتند این نخستین نرینه‌ای بود که می‌دیدم و يك سال گذشت تا دانستم که آن خواجه‌ها نیز آن چنان که پنداشته بودم، نرینه نیستند.

آن نخستین خرید شب نوروز، یکی از ماندگارترین یادبودهای

زندگی من است. مادرم بامهربانی پا می‌فشرد که مرا از چگونگی‌های خرید خویش آگاه کند. نام هرچه را می‌خرید به آرامی باز می‌گفت: این سرکه است، این سنجد است، این سیر است... سر سفره‌ی نوروز باید هفت سین بگذاریم، این سنبل است. هنگامی که مادر گل‌دان سنبل را به دستم داد وبوی آن در بینی‌ام پیچید، سستی سراپایم را گرفت. این بوی تند خوش که پاد بوی^۶ پهن بود، نیم‌رخ سورچی را در یادبودم زنده کرد و از آن روز به این سوی هر بار دربارهی مردی خواستنی‌اندیشیده‌ام، پیکره‌اش در پندار آمیزشی با سنبل وبوی خوش آن داشته است.

اینک هیچ باز دارنده‌ای نمی‌تواند دریافت مرا مهار کند و یا زبانم را در کام به زندان بسپارد، این سورچی که سیمای همانندی با پدرم داشته است، سال‌ها دزدانه به آستانه‌ی اندیشه‌هایم و به آستانه‌ی آرزوهایم راه می‌یافته است. من هرگز نتوانستم بدانم چرا و هرگز سیمای او را به اندام‌هایش بخش نکرده‌ام و هر اندام را جدا از اندام دیگر وانر سیده‌ام. من نمی‌دانم و نمی‌توانم به یاد بیاورم که دیدگان آن سورچی جوان چه رنگی داشته، رنگ گیسوی بلندش را نیز در نیافته و به یاد نسپرده‌ام. با این همه اوسال‌ها مردی در اندیشه‌های من بوده است. پنهانی‌تر از آن چه بتوان پنداشت گمان او با من سال‌ها زندگی کرده است. برای من اینک بسیار دشوار است که دریافت ینک دختر

۶- پادبوی- پاد در پارسی به جای «ضد» تازی به کار می‌رود- پادبوی

ضد ب-وی، همانند پادزهر که ضدزهر است.

جوان را که آهسته آهسته به آستانه‌ی زنی گام می‌گذارد باز شناسم. آیا در آن آستانه که در تن خویش دگرگونی‌هایی می‌دیدم، دریافتی داشته‌ام؟ بی‌گفت و گوی يك گمشده در کرانه‌ی بی‌پایان بوده‌ام که از گم‌گشتگی رنج می‌برده‌ام و این توانایی را نیز نداشته‌ام که از کسی یا از مادرم یاری و راهنمایی بخوام.

* * * *

اینك از یادبودهایم فراتر می‌روم. زیرا نمی‌خواهم که این نوشته همانند یادداشت‌های روزانه از پیشرفت هماهنگ بهره یابد. من به گذشته‌هایم باز می‌گردم ولی نمی‌خواهم از جای پیش پرداخته‌ای بی‌اغازم و در جای پیش انگاشته‌ای به پایانی چون سرنوشت نوشته‌شده و دگرگونی ناپذیر برسم. این گناه من نیست که گذشته‌هایم را چون يك رشته زنجیر به یاد نمی‌آورم. در این رشته گاه گرهی چشمگیرتر از گره‌های دیگر است و درخشندگی آن مرا به سوی خود می‌کشد. سالها پس از آن که دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته بودم و این توانایی را داشتم که نامه‌ی آسمانی را بخوانم و مغز هر آیه را دریابم، این آیه شگفتی مرا برانگیخت: «واللاتی یأتین الفاحشه من نسا کم فاستشهد و علیهن اربعه شهداء فان شهدوا فامسکوهن فی البیوت حتی یتوفاهن الموت او یجعل الله لهن سبیلا.»

«اگر زنانی از شما زنا می‌کنند، چهار شاهد را فراخوانید. اگر آنها شهادت دادند، آنان را در خانه زندانی کنید تا عمرشان به پایان

برسد یا خداوند راه دیگری را برای آنان بنمایاند.

آیا زنان در خانه مانده، زنانی که در اندرون می ماندند و جزروی

خواجهگان و شوی خویش را نمی دیدند، روسپی بودند؟

به دنبال این شگفتی خواستم که از فرمانها و داستان هایی که وابسته

به این گفته ی آسمانی باشد آگاهی یابم. دیدم در «کافی» چنین آمده است:

«توجه مرد به زن هست و توجه زن به مرد، پس زنان را در حصارخانه

قرار دهید». از گفته های نخستین پیشوای شیعیان نیز چنین آورده اند که:

«هیچ چیز بیشتر از خانه زن را حفظ نمی کند. همان گونه که بیرون رفتن

آنان از خانه و معاشرت با مردان بیگانه بیرون از خانه برای آنها

زیان بخش است، آوردن مرد بیگانه به خانه و پروا دادن به زن که

با مرد بیگانه هم سخن شود، نیز زیان بخش است» گفتار دیگری

نیز خواندم که از بلند پایگاه زهرا، که بر او درود فراوان باد، باز گفته اند:

«روزی فرستاده ی خدا از مردم پرسید: برای زن چه از هر چیز نیکوتر است،

کس نتوانست پاسخ گوید، حسن علیه السلام این پرسش را با مادر

خویش در میان گذاشت و این پاسخ را شنود:

«از همه چیز بهتر برای زن آن است که مرد بیگانه ای را نبیند و

مرد بیگانه ای هم او را نبیند»

من چگونه می توانستم پذیرفت که «در خانه ماندن» که کیفر

روسپیان است، با این گفتارها به همگی زنان روایی داده شود؟ من چگونه

می توانستم پذیرفت که زن همانند یک پلید و یا مردار در گوشه ای دور از

نگاهها و در یک چهار دیواری گورمانند، دور انداخته شود؟

این رویداد شنیدنی است: روزی دیدم مادرم در گوشه‌ی اتاق خویش چادرسیاه یا یارجدا ناشدنی را بر خود پیچیده و آرام آرام می‌گرید. به سوی اودویدم و بر سروریش بوسه‌ها دادم. مادرم دمی-چند بادیدگان لبریز از اشک به سراپایم نگریست. گویی می‌خواست دریابد که آیا می‌تواند راز خویش را با دختری ده‌ساله در میان گذارد؟ اینک می‌دانم که اگر من هم آنجا نبودم این راز را با درو دیوار می‌گفت که شب‌ها پدرم در بیرونی سرابستان با یکی دویارید کردار «نبیذ»^۷ می‌خورد و تریاک می‌کشد و با چند روسپی شب زنده‌داری می‌کند. شگفتا که مادر نژاده‌ی من در خانه زندانی بود و بیرون رفتنش از اندرون و خانه پروای شوی را می‌خواست ولی روسپیان به آزادی در کوچه و برزن می‌رفتند و می‌آمدند و به بیرونی خانه‌ها راه می‌یافتند. با این همه مادرم به پدر مهر می‌ورزید و چنان نام او را بزبان می‌آورد که گویی شاگردی سرسپرده از استاد سخن می‌گوید. دراز گاهی انگیزه‌ی این مهرورزی و ستایش را نمی‌دانستم. روزی با «خوش قدم» کنیز خانه زادمان این راز را در میان گذاشتم که پدرم کمتر به اندرون می‌آید. گاه ماه‌ها می‌گذرد و پدر را نمی‌بینم که سراغی از من و مادر بگیرد. هرگز ندیده‌ام که چند شبی را پی‌درپی در اندرون بگذرانند. راستش را بگویم او را در سال سه یا چهار بار بیشتر نمی‌بینم. با این همه چرا مادر پای بند این خانه و کاشانه است و این همه شوی را گرامی می‌دارد و از او پیوسته به نیکی یاد می‌کند؟ خوش قدم نخست نمی‌دانست که آیا باید به پرسش من پاسخ بدهد یا کنجکاو

مرا در این زمینه‌ها، که گونه‌ای پادرازتر کردن از گلیم خویش بود، بی‌پاسخ بگذارد. ولی خاموشی‌اش دیری نپایید. زیرا دریافته بود که عالم تاج دختری است که تا از چیزی سردرنیاورد، دست برنمی‌دارد. این بود که گفت: پدرت سرور این خانه است، پدرت هم چنان که دارنده‌ی من است، دارنده‌ی مادر تو نیز هست... ولی این پاسخ پرسش من نبود، یا تنها نیمی از پاسخ من بود. ایستادم و چشم به دهانش دوختم که از وی بیش از این‌ها گپ دریاوادم. خوش قدم نو میدم نکرد و گفت: تو نمی‌دانی پدرت چه مرد نازنینی است. تو از خانه‌های دیگر آگاه نیستی که مرد خانه گاه دو، تا چهار زن «عقدی» و چند «صیغه» دارد. مادر تو یکی از خوشبخت‌ترین زنان جهان است زیرا که هوو ندارد. پدرت هنوز پروا نداده پای هیچ زنی جز مادرت به اندرون این خانه باز بشود. مادرت ناگزیر است که به این اندازه شوی خود را گرامی بشمارد و او را تاج سر خود بداند.

پس مردها می‌توانستند به آسانی و به آسودگی هر اندازه زن که بخواهند بگیرند و در چهار دیواری خانه‌ای یا اندرونی زندانی کنند. به همان گونه که پرندگان را پشت میله‌ها جای می‌دادند تا درسوگ آزادی «نوحه» بخوانند.

این مادر پاکدل من، با آن که می‌دانست شویش با روسپیان در بخش دیگر سرابستان هم آغوش می‌شود، شادمان بود که اندرون را به نگهداری او ویژه کرده‌اند و زنان دیگر را در آن راه نیست. از این که در شبستان، روی زنی جز گیس سفید و کنیزان را نمی‌دید خرسند بود،

خود را در اندرون سراستان برتر از دیگران می‌دید و از این برتری به خود می‌بالید و آن کس را که به او این برتری را ارزانی داشته بود می‌ستود. نتوانسته‌ام بدانم آیا مادرم به پدرم مهر می‌ورزیده است؟ آیا او آرش مهر را می‌دانسته و آن را در تن و جان خویش آزموده است؟ شاید او از بودن در شبستان و در تنگنای اندرون سراستان دژم نبوده است. من دریافت او را درباره‌ی شبستان نمی‌دانم ولی چون خود به خانه‌ی شوی رفتم و مزه‌ی تلخ شبستان را چشیدم دریافت خود را درباره‌ی آن چنین بازتاباندم :

در چاه سار حرم ، با ناله هم نفسم
 تنگی گرفت نفس از تنگی قفسم
 در تیره شام وجود، افسرده شد شررم
 در نیمه راه حیات درمانده شد فرسم
 بس سربلند کتم اما به جرم زنی
 در خاندان بشر گویی که هیچکسم
 در گورسان، حرم، با قیر گون کفنی
 بر فاضلاب وجود افشانده هم چو خسم
 آن سوی مجلس من شهری و غلغله‌ای است
 من خود به شهرم و شهر بیرون زد سترسم
 دیوارهای حرم بر فرق دان زده سر
 پوشیده راه نظر، بسته ره نفسم
 آزاد پر مگسا، بر روی شهر بچم!

مسکین منا که به دهر عاجز تر از مگسم
 سرتا قدم شرفم اما چو کج روشن
 هم بسته‌ی قفسم، هم خسته‌ی عسسم
 ای پرده دار حرم، بردار پرده که من
 نه سرسپرده‌ی نفس نه بندی هوسم
 بانگ جرس رسد در گوش و غافل از آنک
 من چون زبانه‌ی زنگ در سینه‌ی جرم
 و در خور قفس است، فرسوده پیکرم
 پس روزنی بگشای بردامن قفسم
 گرتشنه‌ی هوسم این حبس و زجر بس است
 و رغول راهزنم، بند و شکنجه بسم

آری من به روزگار مگس نیز حسرت خورده‌ام. نه تنهام، چه
 بسا زنان در شبستان مانده و در شبستان پوسیده که گاه در گوشه‌ای
 نشسته و به هنگام بهار و تابستان چشم به رفتار مگسان دوخته و آرزو
 کرده‌اند جای آنها باشند، مگس که می‌تواند پیروزی پرواز را دریابد،
 مگسی که می‌تواند از جایی برخیزد و به خواست خود بر جایی بنشیند.

* * * *

۱۶ فروردین ۲۵۳۵

چهل و سه سال پیش، درست در چنین روزی همراه باتنی چند از
 هم‌اندیشانم، در خانه‌ی بزرگ و باشکوه‌ی که در خیابان ژاله، تازه از زیر

دست کار گران ساختمانی بیرون آمده بود ، گرد آمدیم. در این خانه بانویی به نام «آصف الملوک» می زیست که همسرش مردی بود اروپا دیده و فرزانه که هرچند آموزش بسیار ندیده بود، بسیار می خواند و تشنه ی اندیشه های نو و زندگی نو بود. آصف الملوک زنی زیبا بود که هرگز آرایش نمی کرد، پوشش هایش را خود می دوخت و دوستانش را نیز و امی داشت که در آرایش و پوشش ساده باشند و بکوشند بی پیرایه همان باشند که هستند. درچنین روزی این خانه ی باشکوه، میهمانی داشت که از کشوری دور آمده بود، از کشور افریقایی مصر باکیش اسلام، این میهمان زنی بود میان سال که همانند زنان فرنگی بی چادر در کوی و برزن آمد و شد داشت. در کشور خویش گروهی از زنان دلیر را که خواهان برابری با مردان بودند، رهبری می کرد. در نشست آن روز گفت و گوی ما پیرامون «مسئله ی حجاب» بود. از آن جا که این پیچیدگی همواره مرا نا آسوده می داشت ، در بازگشت از خانه آصف الملوک، گفته ها و شنیده ها را روی نامه آوردم. آن روز برای آن که گفت و گوی ما از گرده ی خرد و بینش بیرون نرود، به راهنمایی آن بانوی مصری دو دسته شدیم و برابر یکدیگر نشستیم. از این روی در یادداشت هایم گمانه و پاد گمانه^۸ همراه یکدیگر آمده است.

یکی از بانوان نوشته ای را خواند، که کوتاه شده ی آن چنین است: «ریاضت و رهبانیت، نا امنی، استثمار زن ، حسادت مرد و عادت زنانگی را برخی انگیزه های پیدایش حجاب دانسته اند. به عقیده ی مایک

۸- گمانه و پاد گمانه را برابر نظریه (تز) و ضد نظریه (آنتی تز) برگزیده ام

علت اساسی در کار است که مورد غفلت واقع شده است. به عقیده‌ی ماریشه‌ی اجتماعی پدید آمدن حریم و حائل میان زن و مرد را کمتر باید در این‌ها جستجو کرد. ریشه‌ی این پدیده را در يك تدبیر ماهرانه‌ی غریزی خود زن باید جستجو کرد. بطور کلی بحثی است درباره‌ی ریشه‌ی اخلاق جنسی زن از قبیل حیا و عفاف و از آن جمله است تمایل به ستر و پوشش خود از چشم مرد. در این جان‌نظریاتی ابراز شده است: دقیق‌ترین آن‌ها این است که حیا و عفاف و ستر و پوشش تدبیری است که خود زن بایک نوع الهام برای گرانها کردن خود و حفظ موقعیت خود برابر مرد به کار برده است. زن باهوش فطری و بایک حس مخصوص به خود دریافته است که از لحاظ جسمی نمی‌تواند با مرد برابری کند و اگر بخواهد در میدان زندگی با مرد پنجه نرم کند، از عهده‌ی زور بازوی مرد بر نمی‌آید و از طرف دیگر نقطه‌ی ضعف مرد را در همان نیازی یافته است که خلقت در وجود مرد نهاده است که او را مظهر عشق و طلب وزن را مظهر معشوقیت (؟) و مطلوبیت (؟) قرار داده است. در طبیعت جنس نر گیرنده و دنبال کننده آفریده شده است، به قول ویل دورانت آداب جفت جویی عبارت است از حمله برای تصرف در مردان و عقب‌نشینی برای دلبری و فریبندگی در زنان. مرد طبعاً جنگی و حیوان شکاری است. عملش مثبت و تهاجمی است. زن برای مرد هم چون جاذبه‌ای است که باید آن را ربود.

وقتی که زن مقام و موقع خود را برابر مرد یافت و نقطه‌ی ضعف مرد را برابر خود دانست، همان‌طور که متوسل به زیور و خود آرای و

تحمل شد که از آن راه قلب مرد را تصاحب کند ، متوسل به دور نگهداشتن خود از دسترس مرد نیز شد . دانست که نباید خود را رایگان کند بلکه باید آتش عشق و طلب او را تیزتر کند و در نتیجه مقام و موقع خود را بالا برد . مثل مرد مثل آب است و مثل زن مثل آتش ، اگر حائل از میان آب و آتش برداشته شود ، آب بر آتش غلبه می کند و آن را خاموش می سازد^۹ اما اگر حائل و حاجبی میان آن دو برقرار گردد مثل این که آب را در دیگی قرار دهند و آتش زیر آن دیگ روشن کنند. آن وقت است که آتش آب را تحت تاثیر خود قرار می دهد، اندك اندك آن را گرم می کند و احیاناً جوشش و غلغل در او به وجود می آورد ، تا آن جا که سراسر وجود او را تبدیل به بخار می سازد،

آب غالب شد بر آتش ازلهیب

زاتش او جوشد، چو باشد در «حجیب»

چون که ریگی حایل آمد آن دورا

نیست کرد آن آب را، کردش هوا

مرد برخلاف آن چه ابتدا تصور می رود، در عمق روح خویش ازابتدال زن از تسلیم و از رایگانی او متنفر است. مرد همیشه عزت و استغناء و بی اعتنایی زن را نسبت به خود ستوده است، نظامی می گوید:

چه خوش نازی است نازخو برویان

۹- این نوشته و گفتارها از نویسنده ی دیگری است و با همان شیوه در

این نوشتار آمده است.

زدیده رانده را ازدیده جویان
 به طور کلی رابطه‌ای است میان دست ناری و فراق از يك طرف
 و عشق و سوز و گرانمایی از طرف دیگر.
 در این هنگام یکی از بانوان اندیشمندی، که نامش را زیاد برده‌ام
 این گفتار را باز گفت:

«دریغ است که به آسانی به زنان دست یابیم، وصال زن باید
 دشوار باشد. آن جا که زن مانند يك مادینه دردسترس مرد است، عشق
 هرگز نمی‌روید و آدمی از اندیشه‌های برتر و فرهنگ دور می‌ماند»
 بانویی که در رده‌ی برابر نشسته بود گفت: پس زن ابزار کام
 جویی و ارضای جنسی مرد است و برای آن که خود را گران‌تر بفروشد
 باید تن خویش و روی خویش را بپوشد و از این راه آتش هوس مردان
 را بی‌فروزد. من هرگز نمی‌پذیرم که تنها ابزار کام جویی مردان باشم
 و هرگز نیاندیشیده‌ام که با چنین انگیزه‌ای چادر سیاه بر سرمی‌گذارم
 و پیچه بر روی می‌کشم. بانوی دیگر گفت: نمی‌پندارید که حجاب و
 نقاب کشش افزون‌تری به زنان می‌بخشد؟ به سخن دیگر اگر ما از
 حجاب بیرون بیاییم «جاذبه‌ی جنسی» خود را از دست می‌دهیم؟
 بانوی مصری که به آسودگی زبان فارسی را به کار می‌برد
 هشدار داد: آن نوشته هنوز به پایان نرسیده، بهتر است که نخست آن
 نوشته تا پایان خوانده شود.

بانویی که نوشته را می‌خواند، دنبال آن را گرفت: «امروزیکی
 از خلأهایی که در اروپا و آمریکا به چشم می‌خورد، خلأ عشق است. در

نوشته‌های دانشمندان باختری خوانده‌ام که اولین قربانی آزادی و بی‌بند و باری امروز زنان و مردان، عشق و شور و احساس بسیار شدید و عالی است. در جهان امروز هرگز عشق‌هایی از نوع عشق‌های شرقی مانند عشق مجنون و لیلی و خسرو و شیرین و وامق و عذرا و ویس و رامین رشد و نمو نمی‌کند.»

میان سخن آن بانوی خواننده دویدم و این پرسش را به میان کشیدم: خوب. نکند، آدمی اگر این گونه مهرهای دیوانه وار را در دل و جان خود نپروراند، مگر چیزی از دست می‌دهد؟

بانوی مصری از سرخشم درمن نگریست و بانوی خواننده، خواندن را از سر گرفت: «نمی‌خواهم به جنبه‌ی تاریخی قصه‌ی مجنون و لیلی تکیه کرده باشم ولی این قصه بیان‌کننده‌ی واقعیاتی است که در اجتماعات شرقی وجود داشته است. از این گونه داستان‌ها می‌توان فهمید که زن بر اثر دورنگهداشتن خود از دسترس مرد تا کجا پایه‌ی خود را بالا برده است و تا چه حد، سرنیازمرد را به آستان خود فرو آورده؟ قطعاً درك زن این حقیقت را در تمایل او به پوشش بدن و مخفی کردن خود به صورت يك راز، متجلی کرده است.»

بانوی مصری گفت: نویسنده‌ی این نوشته خواسته است بگوید: زن در حجاب برابر است با يك راز، پس حجاب يك محرك جنسی است. به سخن دیگر حجاب بر زن تحمیل نشده است، بلکه زن به میل خود حجاب را برتن کشیده تا به مرد بگوید: حجاب را من خود برگزیده و بر خود روا داشته‌ام تا تو ای مرد تشنه‌تر بشوی، بکوش

تا مرا از حجاب بیرون بکشی.»

بانوی میزبان گفت: این‌ها همه چرندیات است. نخست آن‌که من هرگز خود را ابزار کام جویی مردان ندانسته‌ام. این چادر سیاه‌را هرگز بیرون از خانه برسر نمی‌کشم، تا آتش هوس مردان را فروزان کنم. اگر با چادر بیرون بروم، مرد وزن به سویم سنگ می‌اندازند و دشنام می‌دهند.

بانوی دیگری گفت: اگر بخواهیم نبردی را آغاز کنیم که مردم جای پسندیده‌ی ما را به ما ببخشایند، باید این گونه پندارهای ناروا را از سرمردان بیرون بکشیم. مردان باید بدانند که کام جویی يك جستار يك سويه نیست.

بانوی دیگری گفت: شگفت آن‌که مردان خاور کام جویی را با «تصرف» یکی می‌دانند و این تصرف «سهم‌منحصر» مرد است. این مرد است که «حمله» می‌کند و تصرف می‌کند.

من پرسیدم: چگونه مردان را می‌توان از این پندار ناروا دور کرد؟ مردانی که سده‌ها زنان را در اندرون زندانی کرده و هربار که خواسته‌اند با آنان هم‌خوابه شده و از آنان کام گرفته‌اند، در يك روز و دوروز نمی‌توانند به‌جز ابزار کام جویی باورد دیگری از زن داشته باشند. بانوی مصری گفت: ما باید نشان بدهیم که ابزار کام جویی نیستیم. باید نشان بدهیم که ما می‌توانیم همانند مردان سازنده و پویا باشیم، باید نشان بدهیم که شایستگی انجام کارهای «اجتماعی و اقتصادی» را داریم خانم میزبان گفت: ولی مردان به ما پروا نمی‌دهند.

گفتم: مگر در گلستان نخوانده‌اید، هنگامی که فرماندهی می‌خواهد سپاهیان را به دلیری و پیروزی بردشمنان فرا خواند می‌گوید: بکوشید تا جامه‌ی زنان نپوشید؟

بانوی میزبان گفت: با این همه ما زنانی داشته‌ایم که گاه به تنهایی و گاه همراه با شوهر براین سرزمین با کاردانی فرمانروایی کرده‌اند.

بانوی مصری گفت: فردا در باره‌ی ریشه‌های کیشی چادر به گفت و گو می‌نشینیم.



بانوی مصری گفت: امروز در باره‌ی «حجاب» گفت و گو می‌کنیم. ولی پیش از آن که این جستار آغاز شود، باید این نکته دانسته شود که کاربرد «حجاب» در چارچوب يك واژه و با آن آرش^{۱۰} پوشش زن، یا چادر و پیچه‌ای که در سرزمین شما زنان خود را با آن‌ها می‌پوشانند، تازگی دارد. واژه‌ی حجاب در گذشته‌های دور با آرش «پرده» یا «پنهان‌کننده» بیشتر به کار می‌رفته است، در قرآن (سوره‌ی ص، آیه‌ی ۳۲) چنین می‌خوانیم: «حتی توارت بالحباب» که آرش آن این است: تا آن گاه که خورشید پشت پرده پنهان شد. در نوشته‌های فرزانه‌گانی چون پیشوا «علی» که درود فراوان بروی باد، و هم‌چنین در مقدمه‌ی ابن‌خلدون «حجاب» برابر «پرده و جدا کننده» به کار رفته

۱۰- آرش- واژه‌ی فارسی برای معنای تازی - معنا برابر لفظ (آندراج)

است. «کیش دانند گان»^{۱۱} هنگامی که جستاری در باره‌ی «حجاب» یا پوشش زنان به میان می‌کشیده‌اند واژه‌ی «ستر» را به‌کار می‌برده‌اند. من این نکته را شکافتم تا شما بدانید اگر واژه‌ی «ستر» به‌کار می‌رفت همواره از آن آرش «پوشش» دریافته می‌شد و این بازیافت به‌دست می‌آمد که زنان باید خود را بپوشانند. ولی کاربرد واژه‌ی «حجاب» به‌جای پوشش زن، این گمان ناروا را پرورانده که زنان باید پشت پرده باشند، یامیان آنها و مردان «حجابی» یا پرده‌ای یا جداکننده‌ای استوار شود. پس اسلام اگر برای زنان چیزی را با سرنامه‌ی^{۱۲} «ستر»، «بایا»^{۱۳} دانسته است، هرگز نمی‌خواسته است فرمان دهد که زنان از خانه بیرون نروند و مانند مردان خرید و فروش نکنند، یاد رکوی و برزن آمد و شد نکنند.

یکی از بانوان پرسید: آیا به‌راستی اسلام به زنان پروا داده است که به کوشش‌های بازرگانی بپردازند؟

بانوی مصری گفت: نخستین همسر پیامبر بازرگانی می‌کرده است. از سوی دیگر آیه‌ی ۵۴ از سوره‌ی احزاب، به این پرسش تو پاسخ پسندیده‌ای می‌دهد: «واذا سئلتوهن من وراء حجاب». آرش آیه این است: اگر از آنها (از زن‌ها) کالایی را می‌خواهید، از پشت پرده از آنها بخواهید. در همین آیه بار دیگر واژه‌ی «حجاب» با آرش

۱۱- کیش داننده به‌جای فقیه

۱۲- سرنامه به‌جای عنوان - در آندراج واژه‌ی برنامہ را بنگرید.

۱۳- «بایا» به‌جای واجب

«پرده» به کاررفته است. پس زنان می توانسته اند به کار فروش و بازرگانی و پیشه‌وری بپردازند ولی هنگام دادوستد «پرده‌ای» سیما و تن آنان را از نگاه خریداران می پوشانده است. اسلام نمی خواسته است که گمان بد از راه نگاه سراسر است میان زن و مرد به اندیشه های آنان راه یابد. شگفت آن که در این زمینه فرمان خداوند تنها برای زنان نیست، برای مردان نیز هست:

قل للمؤمنین یغضون ابصارهم ویخفظو فروجهن، قل للمومنات...
 به مردان بگو که چشمان خویش را پاك بدارند و به زنان بگو که...
 یکی از بانوان گفت: من هنوز در نیافته‌ام که چرا دستور پوشش یا ستر، ویژه‌ی زنان شده است؟ بانویی که در رده‌ی برابر نشسته بود گفت: می گویند که خودنمایی و خود آرای‌ی ویژه‌ی زنان است.
 بانوی میزبان گفت: همراه شوی خود که با سرزمین های خاوری افریقا بازرگانی داشت، دو سال پیش با کشتی از راه خلیج فارس و دریای هند به بندر مومباسا رفتیم. آنجا با برخی از قبیلہ‌ها که فراگرد بندر زندگی می کردند آشنا شدم، آن چه در این گذار شگفتی مرا برانگیخت کوشش مردان قبیلہ در آرایش و خودنمایی بود. نمی توانم بگویم زنان سیاه خود را نمی آراستند ولی کوشش مردان در این زمینه بیش از زنان بود.

بانوی دیگری گفت: مگر در روزگار ما مردان خود را نمی آرایند، به موی خود خضاب نمی گذارند؟ شوی من هر بامداد بیش از آن از خانه بیرون برود يك ساعت به سروروی خود ور می رود.

بانوی دیگری گفت: در برخی پرنده‌ها، نرینه‌ها از ماده‌ها زیباترند و خودنمایی در نرها بیش از ماده‌ها.

بانوی دیگر گفت: بسیاری از دام‌های نر برای آن که نگرش ماده‌ها را به سوی خود برانگیزند به خودنمایی می‌پردازند.

بانوی مصری گفت: از چهارچوب جستار امروز آن سوتر نرویم. اینک پذیرفته‌ایم که زنان مانند مردان می‌توانند به بازرگانی و کاروپیشه پردازند. آیا زنان می‌توانند در کار «حکومت» نیز با مردان هنبازی کنند؟ من هیچ دستور بازدارنده‌ای در این زمینه در نامه‌ی آسمانی نیافته‌ام. از سوی دیگر اسلام «دانش اندوزی را وظیفه و فریضه‌ی هنباز زن و مرد دانسته است» زنی که می‌تواند تاهرجا که شدنی باشد بخواند و دانش بیندوزد و زنی که می‌تواند به کوشش‌های بازرگانی پردازد، در کیش اسلام بی‌گفت و گو می‌تواند، در کار فرمانروایی نیز دوش به دوش مردان بکوشد.

بانوی میزبان گفت: در جستار پیرامون پوشش زن، بانوی دانشمندی که در گرد ماست، پژوهشی را به انجام رسانیده که اینک ما را از بازیافت‌های خود آگاه خواهد کرد.

بانوی سالمندی که گیسوی سپیدش، به سیمای آرام‌وبی‌آرایش او درخشندگی کم‌مانندی بخشیده بود، لبخندی زد و گفت: آیه‌های وابسته به پوشش زن در دو سوره از سخن خدا آمده است، یکی در سوره‌ی نور و دیگری در سوره‌ی احزاب. در سوره‌ی نور بر گردان آیه‌ی ۳۱ است که همراه چند آیه‌ی جلوتر چنین است: ای کسانی که ایمان آورده‌اید،

به درون خانه‌ی دیگران نروید مگر آن که آنان را پیشایش آگاه کنید. برهموندان خانواده درود بفرستید. این برای شما شایسته است، باشد که پند پذیرید. اگر کسی در خانه یافت نشود به درون نروید. باید به شما پروای درون رفتن داده شود. اگر گفته شد که باز گردید، باز گردید. که پسندیده تر این است برای شما، خدا به آنچه می کنید دانا است. باکی نیست (بی پروا) به درون خانه‌ای رفتن که در آن جایگاه سودی دارید. خدا بر آشکارا و نهان شما آگاه است. به مردان مؤمن بگوید گان فروخوابانند و دامن‌ها نگاه دارند. این برای شما پسندیده تر است. خدا به آن چه می کنید آگاه است. به زنان مؤمن بگوید گان خویش فروخوابانند و دامن‌های خود را نگاه دارند و زیور خوش آشکار نکنند. مگر آن چه پیدا است. سرپوش‌های خویش بر گریبانها بزنند. زیور خویش آشکار نکنند مگر برای شوهران یا پسران یا پسر شوهران یا برادران یا برادرزادگان یا خواهرزادگان، یا زنان یا مملوکان، یا مردان انگلی که به زن نیاز ندارند، یا کودکانی که از راز زنان آگاه نیستند و پای بر زمین نکوبند که زیورهای پنهانشان دانسته شود. ای گروه مؤمنان همگی به خداوند پناه ببرید، باشد که رستگار شوید.

همین که گوینده خاموش شد، بانوی مصری گفت: پیش از آن که برای دریافتن «تکلیف» خویش از سوره‌ی احزاب راهنمایی جویم، از شما می‌خواهم گمانه‌های خود را پیرامون آن چه شنودید، بازتابانید. زنی که این بخش از سخنان خدا را بر ما فروخوانده بود گفت: فرمان‌های وابسته به درون خانه‌ی دیگران رفتن، درباره‌ی زن و مرد یکسان

است. از سوی دیگر زن و مرد هر دو باید دیدگان فرو خوابانند و از تردامنی پرهیزند و «مفهوم» فرو خواباندن دیدگان نیز پرهیز از چشم چرانی است.

بانوی میزبان گفت: اینک به بخش دیگر این گفتار و فرمان خداوند پردازیم. سفارش شده است که زنان نباید زیورهای خود را آشکار کنند. مگر برای شوهران یا پسران یا پسران شوهران و گروه‌های دیگری که نامشان رفته است. پرسش من این است، آرش «زیور» چیست؟ بانوی مصری گفت: واژه‌ای که در نامه‌ی آسمانی آمده است «زینت» است. اینک ببینیم که در فرهنگ‌ها زینت را چگونه آرش کرده‌اند: در تفسیر کشاف خوانده‌ایم: زینت عبارت از چیزهایی است که زن خود را بدانها می‌آراید، مانند زربینه‌ها، سرمه، خضاب و زیورهای آشکار مانند انگشتری، حلقه و سرمه و خضاب مانعی نیست که آشکار بشود. زینت‌های پهن مانند دست برنجن، خلخال، بازوبند، گردن‌بند گوشواره باید پوشانده شود»

شگفت است که برخی از کیش‌دانندگان برای (زینت) آرش‌های گوناگون به دست داده‌اند و برخی دو گونه (زینت) را نام برده‌اند، زیور آشکار و زیور پنهان، برخی نیز از زینت دیگری نام برده‌اند که می‌گویند: «دیدنش تنها برای شوهر است و این زیور همان تن برهنه‌ی زن است» در هر واژه‌نامه‌ای که بنگریم، چه واژه‌نامه‌های تازی و چه واژه‌نامه‌های فارسی، آرش زینت و زیور، همان آرایه‌هایی است که زن بر گوش می‌آویزد، یا بردست و پای می‌نهد، این زیور به همان‌ها

که در تفسیر کشاف آمده فشرده نمی‌شود. چنان که در هندوستان، زنان بینی خود را سوراخ می‌کنند و بر آن نگین گرانها می‌گذرانند، یا در افریقا و بخشی از آسیای خاور دور، زنان همگی گردن را با گرده‌های زرینه یا سیمینه می‌پوشانند. از سوی دیگر مگر برای تن آدمی در زبان تازی واژه‌ای نمی‌توان یافت که واژه‌ی زینت به کار گرفته شود؟ پس اگر کسی بگوید «مفهوم زینت» در این آیه‌ها، سینه‌ی زن یا بخشی از تن زن است که باید همواره پوشیده بماند سخن درست نگفته است. از سوی دیگر آن جا که خداوند می‌فرماید «پای بر زمین نکوبند که زیورهای پنهان‌شان دانسته شود» مفهوم راستین «زینت» را به دست داده است. زنان تازی خلخال داشته‌اند: چنان که امروز نیز در بسیاری از گوشه‌های جهان وبه ویژه در سرزمین‌های تازی و افریقایی زنان بر مچ پای خلخال می‌نهند. در این آیه خداوند از پای کوبی زنان را باز می‌دارد، زیرا به هنگام پایکوبی آوایی از خلخال بر می‌خیزد که دیگران را از بودن آن آگاه می‌کند. باردیگر این آیه را بخوانیم و دریابیم که پویه^{۱۴} «تعلیم» با آرش دانستن به کاررفته است نه واژه‌ی «آشکارشدن».

من گفتم: با آن چه گفتید، آشکار شد که در این آیه‌ها، پوشاندن بخشی از چهره یا تن زن با چیزی به نام «ستر» یا «حجاب» پیش‌بینی نشده و ناگزیر در سوره‌ی نور فرمانی درباره‌ی پوشش زن دیده نمی‌شود. بانوی مصری گفت ولی در سوره‌ی نور در آیه‌ی ۱۶ فرمان دیگری را می‌توان یافت که چگونگی‌های پوشش زن و زیور زن را آشکارتر

۱۴- پویه، واژه‌ی فارسی برابر «فصل» تازی - در فرهنگ‌ها می‌یابد.

می‌کند، زنان پیر «یائسه» که امید زناشویی ندارند باکی نیست هنگامی که خود را به زیوری نیازاسته‌اند پوشش را رها کنند، اگر از این کار خودداری کنند از آنان پسندیده‌تر است. خداوند شنوا و داناست.»

یکی از بانوان گفت: بازیافت من از این آیه چنین است: اگر پوشش ویژه‌ای برای زنان فرمان داده شده باشد، آن پوشش برای زنان جوان است. شگفت آن که در کشور ما پیرزنان بیش از زنان جوان خود را می‌پوشانند و برخی از آنان افزوده بر چادر و پیچه «روبنده» نیز دارند. بانوی مصری گفت: پیش از آن که از سوره‌ی نور بگذریم، ناگفته نماند که گفته شده است: «زنان، سرپوش‌های خویش بر گریبانها بزنند» مفهوم این بخش از سخن خدا نیز آشکار است، هیچ گونه تفسیری نیز بایسته نیست. سرپوش باید به پیراهن چسبیده باشد تا گیسو و بخشی از گردن زن پوشیده بماند. به سخن دیگر اگر بخش پایین سرپوش یا سربند به پشت پیراهن دوخته شده باشد، هنگام راه رفتن یا وزیدن باد سربند جدانمی‌شود، یا این سوی و آن سوی نمی‌رود، تا بناگوش و بخشی از گردن دیده شود.

یکی از بانوان این پرسش را به میان کشید: من در نوشته‌های برخی از اندیشمندان باختری خوانده‌ام که زنان در آغاز رویش کیش اسلام پوشش ویژه‌ای نداشته‌اند. روی پوشاندن و پنهان داشتن سیما، از کشورهای همسایه‌ی عربستان به آن سرزمین رفته است.

بانوی مصری گفت: برخی از اندیشمندان باختری جدا یافتگی زن و مرد را ویژه‌ی بخشی از ایران دانسته‌اند که همانند گونه‌ای ایستادگی

برابر باورهای مزدکیان آشکار شده است.

بانوی سپید مویی که آیه‌های سوره‌ی نور را خوانده بود، گفت من چند «حدیث» شنیده و خوانده‌ام که نشان می‌دهد زنان در زندگانی پیامبر و پس از آن بزرگوار همانند زنان امروزین فرنگی خود را می‌پوشانده‌اند. یکی از آن‌ها این رویداد است: «اسما، دختر ابوبکر که خواهر عایشه بود، به خانه‌ی پیامبر بزرگوار آمد. به گونه‌ای که جامه‌های نازک و تن‌نما پوشیده بود. فرستاده‌ی خداوند روی از وی برگرداند و فرمود «زن همین که به مرز بلوغ رسید، سزاوار نیست چیزی از تن خود را بنمایاند مگر این و آن،» سپس پیامبر چهره‌ی خود را نشان داد و از مچ دست به پایین» روایت دیگر این است: روزی در هوای گرم مدینه زنی جوان و زیبا «در حالی که طبق معمول» روسری خود را پشت سر انداخته و دور گردن و بناگوش آشکار بود از کوچه می‌گذشت، مردی از یاران فرستاده‌ی خدا از برابر می‌آمد. چنان بر زیبایی آن زن خیره شد که سنگی یا استخوانی که از دیوار بیرون آمده بود به گونه‌اش خورد و آن رازخمی کرد.

بانوی مصری گفت: پیدا است که شما در زمینه‌ی حجاب پژوهش بسیار کرده‌اید، اینک بگویند که در سوره‌ی احزاب درباره‌ی حجاب چه یافته‌اید؟

بانوی سپید موی گفت: باز یافت کیش دانندگان آن است که آیه‌های راستین و پایه‌ای در باره‌ی پوشش زنان همان‌هاست که در سوره‌ی نور آمده است. آیه‌هایی که در سوره‌ی احزاب آمده و بیش و

کم وابستگی‌هایی با پوشش زنان دارد، بیشتر پیرامون زنان پیامبر گفت و گومی‌کند، چنان‌که می‌توان گفت آنچه در سوره‌ی نور است درون چهارچوب و آنچه در سوره‌ی احزاب است در هاشم چهارچوب جای می‌گیرد. نخست این دو آیه را از سوره‌ی احزاب بر شما فرو می‌خوانم: «ای زنان پیامبر! شما همانند زنان دیگر نیستید. اگر پرهیزگار باشید بکوشید که در سخن گفتن نرمش زنانه و هوس‌آلود به کار نبرید که آزیما رذلان را برانگیزد. به شایستگی سخن بگویید، در خانه‌های خود بمانید و مانند هنگام نخستین نادانی (الجاهلیه‌الاولی) (خودنما و خود آراسته) از خانه بیرون نروید.»

از این دو آیه نباید پنداشت که پیامبر زنان خود را در خانه زندانی می‌کرده، زیرا زنان پیامبر همراه آن بزرگوار به‌گذارها می‌رفته‌اند و پیامبر هرگز آنان را از خانه بیرون رفتن، باز نمی‌داشته است.

بانوی میزبان گفت: آیا می‌توان فرمان‌های خداوند را در باره‌ی زنان پیامبر در باره‌ی همگی زنان روا دانست؟ برای مانند، زنان پیامبر از زناشویی پس از درگذشت پیامبر بازداشته شده‌اند، آیا زنان مردان دیگر نیز پس از درگذشت شوی، نمی‌توانسته‌اند شوی دیگر برگزینند؟

یکی از بانوان گفت: بی‌گفت و گو آنچه فرمان در باره‌ی زنان پیامبر از آسمان رسیده، ویژه‌ی آنان است، نه زنان دیگر.

بانوی سپید موی گفت اینک آیه‌ی ۵۳ سوره‌ی احزاب را بر شما فرو می‌خوانم: سرزده و بی‌پروا به خانه‌ی پیامبر درون نشوید،

اگر برای خوردن خوراك فراخوانده شده‌اید به‌هنگام بیایید و (پس از خوردن خوراك) برخیزید و بروید، سخنان پراکنده نگوئید و به‌داستان نپردازید زیرا این کارها آسایش پیامبر را به‌هم می‌زند و او شرم می‌کند شما را از خانه‌ی خود براند ولی خدا از کسی شرم نمی‌کند. دیگر آن که چون می‌خواهید چیزی از زنان پیامبر بگیرید از پشت پرده بگیرید و به‌درون اتاقشان نروید. این کارها برای پیراستگی دل شما و دل آنها سزاوارتر است.

شما نباید پیامبر را بیازارید و نه زنان او را پس از در گذشتش به همسری بگیرید، که این کارها در پیشگاه خداوند، بزرگ است»
 بانویی گفت: چه نیکو بود اگر بخش نخست این آیه را باز می‌نوشتند و بالای در هر خانه‌ای می‌آویختند. بانوی سپید موی دنبال سخن را گرفت و گفت: آیه‌های ۵۹ و ۶۰ سوره‌ی احزاب تنها ویژگی زنان پیامبر نیست. زیرا در کنار آنها، پیامبر از زنان دیگر نیز گفت و گو می‌کند: «ای پیامبر به‌همسرانت و به‌دخترانت و به زنان مؤمنین بگوی که (جلباب)های خود را به‌خود نزدیک سازند. این کار برای آن که شناخته نشوند و آزار رسانیده نشوند سزاوار است و خدا آمرزنده و مهربان است. اگر کج‌اندیشان و بدخواهان و آشوب‌انگیزان شهر، از کارهای خود دست برندارند، ترا به‌دشمنی آنان برمی‌انگیزیم، آن گاه دیگر به کوتاهی در نزدیک و یا پیرامون تو خواهند ماند.»

اینک ببینیم که فرزندگان و واژه شناسان درباره «جلباب» چه‌ها نوشته‌اند و این «جلباب» چیست که باید به نام پوشش ویژه‌ی زنان

پذیرایش باشیم.

بانوی مصری گفت: در «مفردات راغب» که آرش همگی واژه‌های دشوار قرآن را به‌دست داده و این نوشتار همواره از سوی فرزندگان و کیش دانندگان ابزار درست پژوهش و بررسی ویژگی‌های کیش اسلام است، جلباب را «پیراهن و روسری» معنی کرده است. در «لسان‌العرب» جلباب، جامه‌ای است از چارقد بزرگ‌تر و از عبا کوچک‌تر که زن با آن سروسینه‌ی خود را می‌پوشاند.

یکی از بانوان پرسید: پس آرش «مقنعه» در زبان تازی چیست؟ آیا مقنعه همان نقاب یا پوشنده‌ای است که زنان بر چهره‌ی خود می‌آویزند؟

بانوی مصری پاسخ داد، مقنعه روسری کوچک است، همانند آنچه زنان به‌هنگام رویدن خانه، موهایشان را با آن می‌پوشانند و از پشت گره می‌زنند تا گردوغبار بر موهایشان ننشیند، واژه‌ی دیگر برای روسری كوچك «خمار» است. جلباب هم چنانکه شنیدید گونه‌ای روسری بزرگ‌تر است که گردن را نیز می‌پوشاند. این را نیز باید بیفزایم که عبیداله حلبی در تفسیر همان آیه‌های سوره‌ی نور، که پیشاپیش خوانده شد، می‌گوید: زنان سالخورده می‌توانند خمار و جلباب را کنار بگذارند و دیدن موی آنها از سوی مردان بیگانه لغزش به‌شمار نمی‌رود.

بانوی سپید موی گفت: در روایت‌های دیگر و از آن گروه در کافی نیز تفسیری همانند آنچه گفتند، از پیشوای شیعیان، صادق که بروی درود فراوان باد، دیده می‌شود: اگر زن سالخورده باشد رواست که

چارقد و روسری (جلباب و خمار) را کنار بگذارد.
 بانوی میزبان پرسید: آیا جز آن فرمانها که در باره‌ی پوشش
 زن از قرآن خواندید، در نامه‌ی آسمانی فرمان دیگری نیز هست؟
 بانوی سپید موی، به سادگی گفت: نه.

۱۹ فروردین ۲۵۳۵

پدرم به اندرون آمده بود. با آن که او را کم می‌دیدم، نمی‌دانم
 چرا هر بار که او را می‌دیدم گل از گلم می‌شکفت و مهرش در دلم افزون‌تر
 می‌شد. به یاد دارم يك بار که آوای پای او را، که به گوشم سخت آشنا
 بود، در دهلیزی شنیدم که اندرون را به بیرونی می‌پیوست، چنان به سوی
 دهلیز دویدم که پایم به سنگ آب‌رو، گیر کرد و چنان به زمین خوردم که
 از بینی‌ام خون به راه افتاد، چون شتابزده برخاستم، پدر در آغوشم کشید
 و نوازشم کرد و سپس دستورداد در آفتاب بایستم و آسمان را نگاه کنم
 و بینی را بالا نگاه دارم تا خون بند بیاید. آن نوازش پدرانه یکی از
 شیرین‌ترین و درخشنده‌ترین بخش‌های یادبود مرا ساخته است.
 ندیده بودم که پدرم مادر را به نام بخواند ولی آن روز همین
 که از دهلیز گذشت بانك برداشت:

مریم، مریم!

گویا مادرم به نیایش ایستاده بود و چون پدرم پاسخی نشنید،
 مرا فرا خواند و با آوایی سرشار از مهر گفت: تاجی جان به اتاق مادرت
 برو و این نامه را برایش بخوان. شب به اندرون می‌آیم تا درباره‌ی این

نامه با او گفت و گو کنم.

نامه از تهران رسیده بود و از شیروخورشید بالای نامه دریافتم که نویسنده از سردمداران دستگاه حکومت است. من خواندن و نوشتن را به خوبی فرا گرفته بودم. شاید یکی از نخستین دخترانی بودم که از سواد بهره می گرفتم. من در دبستان سرخانه همراه با برادرانم درس می خواندم. از پنج سالگی به دبستان رفتم، آموزگارمان مردی دانشمند به نام «جناب» بود که با مادرم خویشی داشت. او به ما فارسی و تازی آموخت و کم کم به آموزش «صرف و نحو و معانی و بیان و منطق و نقد شعر» پرداخت و هنگامی که به ده سالگی رسیدم، با «مقدمات حکمت و نجوم» نیز آشنایی یافتم. مادرم که تنها دختر خود را در دانش از پسرانش برتر می دید، به خود می بالید و گاه گاه مرا وامی داشت تا برایش چیزی بخوانم. من از جناب جنگی^{۱۵} گرفته بودم سرشار از چامه. های فارسی، به ویژه داستان هایی از مثنوی و بوستان. که این داستانها را برای مادرم می خواندم و آرش آن ها را باز می گفتم. هر بار که مادرم می خواست به پدرش یا دیگر خویشانش نامه ای بنویسد مرا فرا می خواند و نامه های رسیده را به من می داد که برایش بخوانم. شگفت آن که این نامه ها که از راه دور می رسید میان من و بیرون از آن سرابستان پیوندی می آفرید و مرا از رویدادهای پایتخت آگاه می.

(۱۳) جنگ، دفتری است که فراهم آورنده در آن چامه ها و نوشته های

خواندنی را یاد داشت می کند. آندراج برابر جنگ می نویسد بالضم ج.

بیاض بزرگ که اشعار گوناگون دارد.

ساخت. نامه‌ای را که پدر به من سپرده بود به اتاق مادر بردم و درنگ نکردم تا مادر نیایش را به پایان برد. همین که بر مهر خاك كربلا بوسه داد به سوی من نگریست و گفت: میرزا فتح‌اله خان با من کاری داشت؟ گفتم نامه‌ای از پایتخت رسیده که پدرم دستور فرموده‌اند برای شما بخوانم. اينك نمی‌توانستم به درستی همگی آن واژه‌ها را که در آن نامه به کار رفته بود به یاد بیاورم. نامه را دوست پدرم «منشی حضور» فرستاده بود که: «تورا مژده باد. اعلیحضرت بلند جایگاه ملایك آستان همراه گروهی از درباریان به قصد شکار به جنوب قریه‌ی فراهان عزیمت خواهند فرمود و چند روزی را در سرابستان نزول اجلال می‌فرمایند. در سایه‌ی التفات ظل لله، جبران مافات کن و عنایت و مرحمتی بخواه تا یکی از مشاغل دیوانی را به تو بسپارند. دریغ است که یکی از جمله نوادگان میرزا ابوالقاسم قائم مقام، در روستا مقام کند و از دربخانه‌ی مبارك دوری جوید. این نامه را با پیک مخصوص فرستاده‌ام تا مقدمات پذیرایی را از هم اکنون مهیا کنی.»

مادرم با شتاب از جای برخاست. گویی پنداشت هم اکنون پادشاه و همراهانش پشت دروازه‌ی سرابستان چشم به راهند. دمی نگذشت که فریادهای مادر، گیس سفیدان و کنیزان را به اتاق وی کشاند. مادرم چنان دست پاچه بود که نمی‌دانست فرمان‌ها را از کجا آغاز کند. آشکارا بود که آنچه شدنی بود باید در بیرونی انجام می‌پذیرفت. با این همه می‌گفتند از زمان پادشاهی فتح‌علیشاه، رسم چنان بوده که پادشاهان قاجار پروا داشته‌اند که به اندرون هر کس که بخواهند بروند.

من خود این داستان را در کتاب حاجی بابای اصفهانی خوانده بودم. به ویژه آن بخش از نوشتار را که شاه به اندرون حکیم باشی می‌رود و زیبا ترین کنیز را برای خویش برمی‌گزیند. پس دو تن از کنیزان فرمان دریافتند که به رفت و روب اندرون پردازند. فروردین رو به پایان بود و بوته های گل در اندرون و بیرونی سرشار از غنچه‌ها و گل-های سرخ و زرد و سفید. چنان که هرپگاه باغوغای بلبلان از خواب بر می‌خاستم. باغبان‌باشی سراستان که از سوی مادر فراخوانده شده بود، چشم بر زمین دوخته و دست به سینه فرمانهای مادر رامی‌شنید، که گردا-گرد استخر بزرگ بیرونی را با کوزه‌های سنبل بیاراید و برگ درختانی را که در نارنجستان جای داده بودند بشوید. این نارنجستان به بزرگترین اتاق بیرونی که ارسی‌های آن به سوی «قبله» نگاه می‌کرد، پیوسته بود و از شاه‌نشین تالار به خوبی دیده می‌شد. در نارنجستان قفس‌های بسیار آویخته بودند و در هر قفس قناری خوش آوایی، ترانه می‌خواند. قناری‌ها را بیشتر از روسستان آورده بودند و شنیده بودم که پدرم برای هر يك بهایی گزاف پرداخته است. مادرم دستور داد همگی تشك‌ها و پشته-های تالار را به اندرون بیاورند تا پارگی‌ها را رفو کنند. هم‌چنین دستور داد چلچراغ‌ها را پایین بکشند و لاله‌ها و آویزه‌ها را بشویند. با آن که انبار خانه به سدها گرسنه سیری می‌بخشید، خود را برای پذیرش کیسه‌های برنج درباری و دم سیاه و روغن کرمانشاهی و حلوائی اردکان و گونه های ترشی و مربا و خیکهای پنیر و کوزه های شیر و رب انار و رب گوجه فرنگی و بولونی های شربت به لیمو و آب لیمو و دوشاب

و آبغوره، آماده کرد. برای چند روز سرابستان تماشاگر تلاشی بود که گویی هرگز پایان نخواهد پذیرفت. در آن خانه‌ی بزرگ کسی بیکار نمانده بود. مادرم با گروهی از کنیزان به پخت شیرینی‌های خانگی پرداخته بود، کتابچه‌ی ویژه‌ای را که در آن دستور پخت هر شیرینی نوشته شده بود. از نهانگاهش بیرون کشید و به دست من می‌داد، تا ریزه‌کاری‌ها را دریابم و به کنیزان باز گویم. این کتابچه یادگار يك سده‌ی پیش بود و نوشته‌هایش رازهایی، که به بیگانگان هرگز سپرده نمی‌شد. می‌دانستم که در خانه‌ی مادر بزرگ و مادر مادر بزرگم نیز شیرینی‌ها را از روی دستورهای این کتابچه می‌پخته‌اند. این کتابچه شب‌های نوروز یا درست بگویم پانزده روز به پایان سال خورشیدی مانده رنگ آفتاب را به خود می‌دید ولی این بار چند ماهی به نوروز مانده نیز کنیزان را راهنمایی می‌کرد که چگونه سوهان عسلی و گوش فیل و ناف عروس و نان پنجره‌ای و نان نخودچی و نان برنجی و باقلوا و لوزینه‌های گوناگون و مجسم به و مسقطی و یخ در بهشت و لوزنار گیل و نان یخه و نان زنجبیلی و توت بادامی را بپزند یا آماده کنند. برای آن که رازهای کتابچه پنهان بماند، هیچ يك از کنیزکان پروا نداشت که که از نخست تا پایان، فرآوردن گونه‌ای از شیرینی‌های خانگی را دنبال کند. کار این گونه بود که یکی سپیده‌ی تخم مرغ را می‌زد تا کف کند. یکی بادام را خلال می‌کرد. یکی نخودچی را می‌سایید. یکی شکر را می‌جوشاند تا به قوام^{۱۶} بیاید یکی آرد حاجی طرخان را

۱۶- قوام آمدن، هنگامی است که آب‌قند به جوش آمده و بخشی از آب

بخار شده است.

آب می‌زد و خمیر می‌کرد و کوتاه سخن هیچ کس بجز من و مادرم نمی‌دانست که نان پا درازی را چگونه می‌پزند یا چند دانه هل به مایه‌ی فلان شیرینی می‌افزایند.

آشکار است که در اندون چه جوش و خروشی بود و بیرونی نیز از این تلاش‌ها برکنار نمانده، مگر پذیرایی از شاه و همراهانش را می‌شد دست کم گرفت؟ همان روزها چون اسب‌ها را بیرون می‌کشیدند تا درسبزه‌زار بدوانند و نعل‌ها را تازه کنند و دام‌ها را قشوب‌کشند تا برای سواری دادن به همراهان شاه، هنگام ماندگاریشان در سراستان، آماده بشوند، جوانك سورچی را يك بار دیگر دیدم. نگاه‌هایمان هرگز گره نخورد، زیرا نوکران پروانداشتند که هنگام گذشتن از اندرون چشم از زمین بردارند این بار در يك نگاه دریافتم که از پدرم بلندتر است و به هنگام رفتن کمی می‌لنگد. هرگز نمی‌خواستم آن شاهزاده‌ای که باید از دوردست‌ها بیاید و مرا با خود به خانه‌ی بخت ببرد، لنك از آب دریاید. آن شاهزاده، بسی برتر از این گونه مردان بود. آن شاهزاده يك ابرمرد بود.

۲۰ فروردین ۲۵۳۵

امروز، میان نوشته‌های گذشته‌ام دنبال چاه‌های گشتم که برداشت‌های کودکی‌ام را از زندگی بازمی‌تابانده است ولی به جای این چاه‌های گم‌شده، نوشتار کوتاهی را یافتم که پیرامون زن ایرانی در گذر تاریخ فراهم آمده. نمی‌دانم این نوشتار را کی و با چه آماجی پدید

آورده‌ام . هم‌چنین نمی‌دانم که آیا آن را به روزنامه‌ای داده باشم و بخش شده باشد. شگفت آن که انگیزه‌ی خویش را نیز در باره‌ی فراهم آوردن این نوشتار نمی‌دانم. شاید خواسته‌ام در آن سال‌ها که در گردهم‌آیی زنان فرزانه هنبازی می‌کرده‌ام، برای یاران پژوهشی انجام داده باشم. «شنیدم که درموزه‌ی ایران باستان، واپسین پیداشده‌های سیلک کاشان را به نمایش گذاشته‌اند. برای من همواره دیدن بازمانده‌های نیاکان شادی بخش بوده است. دیدن این بازمانده‌ها آدمی را در پذیرفتن این گمانه، استوار می‌کند که زندگی جاویدان است و کوشش آدمی پایان ناپذیر و به هم پیوسته، گفتند که این سفال‌ها به هزاره‌ی چهارم پیش از زادروز بازمی‌گردد. چند تکه سفال نیز که از فرا گرد چشمه علی شهری و برخی تپه‌های پیرامون تخت جمشید به دست آمده نیز در نمایشگاه بود. روی بیشتر این سفال‌ها پیکره‌های زنان را دیدم، گاه در پایکوبی و گاه در نیایش. در گوشه‌ی سفال‌ها چند ستاره نیز نگاشته شده بود که راهنمایی گفت، نشانه‌ی آن است که انگیزه‌ی پایکوبی، پرستش خدای روشنایی است. از راهنما پرسیدم چرا در این نگاره‌ها نشانی از مردان نیست و راهنما پاسخ داد که در هزاره‌ی پنجم پیش از زادروز، زن در ایران نگهبان آتش بوده، که بی‌آتش زندگی در سرزمین‌های بیرون آمده از زیر آب و به کشت سپرده شده، شدنی نبوده، پس در نیایش آتش که روشنایی و گرمی می‌بخشیده، زنان هنبازی داشته‌اند. بی‌گفت و گو یکی از انگیزه‌های پیدایش مادرشاهی و ستایش زنان از سوی آریاییان، این بوده که زن پیش از مرد به اندیشیدن پرداخته

به سخن دیگر نخست زن اندیشمند و سپس مردانیشمند بر زمین پدید آمده‌اند.

زن نه تنها گله‌رامی پاییده و به چرامی برده و به کار کشت می‌پرداخته، که دانه‌های خوراکی را شناسایی می‌کرده و در این شناسائی به ویژگی دانه‌ها و گیاهان پی‌می‌برده، پس چون گرم کردن و پرتو بخشیدن و خوراك دادن به خانواده، کار زن بوده، زن را نگهبان خانواده می‌دانسته و او را می‌ستوده‌اند. بر این نگاره‌ها چشم دوختم، دیدم زنان گاه نیمه برهنه‌اند و گاه پوشش آراسته دربردارند. موهایشان آرایش شده و آشکار است که از نخستین روزهای پیدایش زن اندیشمند، نگرش به زیبایی و ستایش زیبایی در نهاد زن بوده، راهنما پافشاری می‌کرد که این زنان گونه‌ای پایکوبی نیایشی را انجام می‌دهند ولی در دیده‌ی من پایکوبی زنان، گونه‌ای پایکوبی به پاس آزادی بود.

بسیاری از پیدا شده‌های سيلك و شوش وری و تخت جمشید، ابرازهایی بود که به زن و زندگی او وابسته است. زیورها و آرایه‌هایی چون دستبند و گلوبند و گوشواره و کاسه‌های كوچك و هاوون‌های كوچك که بیشتر برای ساییدن و پدید آوردن رنگ‌های آرایشی مانند غازه و سرخاب و سرمه به کار می‌رفته است. در گوشه‌ای، از نمایشگاه چند گرده‌ی برنزی دیدم که بر آن پیکره‌ی «اشی» خداوند بارداری یا مادری دیده می‌شد. روی يك كوزه نیز پیکره‌هایی از زنان فرشته‌آسا که در رمز گت^{۱۷}

۱۷- مز گت: واژه‌ی فارسی = خانه‌ای که برای پرستش خداوند بسازند

و معرب آن مسجد است (آندراج)

اناهیتا ، خداوند چشمه سارها پاکی و فراوانی ، کار میکرده اند اناهیتا که به اوستا نیز راه یافته ویکی از ایزدان آریایی بوده، يك خداوند مادینه است. جانشینان اسکندر در ایران نیز اناهیتا را با نام آرتیمس، ستایش می کرده اند و اشکانیان برای این بانوی آسمانی که بخشنده ترین ایزدان است. ارزش بسیار می شناخته اند، چنان که مزگت بزرگ کنگاور برای پرستش آناهیتا در پادشاهی اشکانیان ساخته و پرداخته شده است.

این دیده ها و شنیده ها مرا به اندیشه انداخت که اوستا از زن چگونه نام برده است. دیدم که اوستا زن را گرامی و برابر مرد بر شمرده و در «یشت ها» بارها از زنان پاکدامن و پارسا به نیکی یاد شده، در آیین مزدایی، زن میان گروه ششگانه ی مشاسبندان جای داشته، برابری میان مرد و زن در آیین مزدایی به جایی می رسد که سه تن از این فرشتگان مرد و سه تن دیگر: خرداد و امرداد و سپندارمذ، زنند. سپندارمذ در این میانه نمایانگر برد باری و نگهبانی زمین است و نشانه ی وی گل بیدمشک است که بوی خوش آرام و نرمی و نازکی و شکنندگی شاخه هایش، همواره زن را به یاد می آورد. هنگام پادشاهی هخامنشیان هر چند که زن آن پایگاه والای مادرشاهی را از دست داده ولی در سامان بخشیدن به کارهای پادشاهی و کشوری، هنباز مردان بوده، اگر نام ماندان مادر کورش و کاساندان نام مادر کامبوزیا و آتوسا مادر خشایارشا در یادها مانده، به انگیزه ی این هنبازی در کشورداری و خجستگی آنان در دیده ی شاهان و مردمان بوده است. هخامنشیان در پروردن فرزندان، میان دختر

و پسر هیچ گونه دگر گونی نمی دیدند و روانمی داشتند، چنان که به گفته‌ی هرودوت، دختران کوروش از همان دانش‌ها بهره‌می گرفتند که برادرانشان. گروهی از تاریخ نویسان به نادرست انگاشته‌اند که چند همسری در ایران باستان روا بوده، درست آن است که تنها شاهان چند همسر برمی گزیده‌اند که یکی از آنان شهبانو و نگهبان خاندان بوده، مردان دیگر تنها با يك زن پیوند زناشویی می بسته‌اند.

در تاجگذاری‌های پادشاهان هخامنشی، پیوسته شهبانو مانند شاه تاج بر سر می گذاشته است. سیمای شهبانو موزا همسر فرهاد چهارم بر دینارهای زمان اشکانی دیده می‌شود. این شهبانو در چنان پایگاه ارجمندی است که به هنگام پادشاهی فرزندش، فرهادك، هنباز اودر فرمانروایی است. برای آن که ارج زن ایرانی در پادشاهی اشکانیان و ساسانیان دانسته شود، بسنده است که پیکره‌های برجسته و تندیس‌های بازمانده از آن هنگام‌ها را وارسیم و بنگریم که هر بار ایرانی خواسته است نیرومندی و پاکی را بنمایاند، از پیکر زن یاری جسته است. هنگام پادشاهی ساسانیان زن ایرانی اندکی سستی را می‌پذیرد و مرد نگهبانی و فرمانروایی بر خانواده را در دست خویش می‌گیرد. با این همه زن در پرورش فرزند همتای شوی است و مرده ریگ همسر شوی مرده برابر با يك پسر. مرد نمی‌توانست زن را رها کند و رشته‌ی زناشویی را بگسلد، مگر آن که زن و مرد هر دو جدایی را روامی دانستند و دادگاه این جدایی را روان می‌گردانید. در برخی از یادگارهای ساسانی شاه و شهبانو کنار یکدیگر دیده می‌شوند، در نگارهای برجسته‌ی بهرام دوم

در نقش رستم و سرمشهد. شاه ساسانی کنار شهبانوی ایرانی ایستاده است.

در نقش رستم نگاره‌ی برجسته‌ی دیگری هست که آناهیتا با پوشش آراسته‌ی زنانه و تاج باشکوه، گرده‌ی نشانه‌ی پادشاهی و فره‌ی را به نرسی می‌بخشاید. زنان هنگامی که به خانه‌ی شوی می‌رفتند «خانمان بانو» نامیده می‌شدند و ارج آنان در خانواده هرگز از شوی یا «خانمان بد» کمتر نبود. هیچ‌پدری نمی‌توانست دختر خود را به پذیرش زناشویی با کسی وادارد که دختر زینده‌اش نمی‌دانست. از بررسی «دینکرت» چنین برمی‌آید که زن می‌توانسته است دارنده‌ی دارایی خویش باشد و آن را بگرداند.

زیباترین پنداری که از زن در برگ‌های زرین فرهنگ ایران باستان دیده می‌شود مانند کردن جان آدمی به «زن» است. در یکی از واپسین نوشته‌های پهلوی که باورهای زرتشتیان را پیرامون دوزخ و بهشت باز می‌تاباند، روان «ارداویراف» در گذار خود به جهان دیگر، هنگامی که از پل «چینوت Ginuat می‌گذرد، دختری خوبسروی و فریبنده را که لبخندی بر لب دارد، برابر خویش می‌یابد. از وی می‌پرسد: تو کیستی که من روی زمین هرگز زنی را به زیبایی و خوش اندامی نوندیده‌ام. آن دختر پاسخ می‌دهد که من جان توام که نمایانگر کیش و کردار توام، کارها و خواست‌های نیک تو در آن جهان مرا به زیبایی و شکوه و پیروزی و بوی خوش آراسته است.

هنگامی که از تالاری به تالار دیگر می‌رفتم، ناخود آگاه میان

یاد بودهایم دنبال نشانه‌های دیگری از خرد و برومندی زن می‌گشتم و يك باره افسانه‌ی بهرام و گلندام از پنجه‌ی نظامی‌پیش چشمانم زندگی از سر گرفت: افسانه این گونه آغاز می‌شود که گلندام روزی بابهرام به نخجیر گاه می‌رود، بهرام همانند همگی مردانی که می‌خواهند برابر زنان به هنرنمایی پردازند، سم و گوش گوری را با يك تیر به هم می‌دوزد. گلندام به جای ستایش بشهریار، به سادگی می‌گوید: کار پرکرده، کی بود دشوار؟ بهرام و اخورده را خشم چنان نا آسوده می‌کند که سرهنگی را فرا می‌خواند و کنیز دانا و سربلند را به وی می‌سپارد که جانش را بستاند. گلندام به سرهنگ می‌گوید:

مونس خاص شهریار منم	و ز کنیزانش، اختیار منم
تابدان جا که در شراب و شکار	جز منش کس مباد مونس و یار
روز کی چند بگذران به شکیب	شاه را گو: بکشتمش، به فریب
گر بر آن کشته شاه گردد شاد	بکشم! خون من حلال ت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من	ایمنی باشدت به جان و به تن
روزی آید، اگر چه هیچ کسم	کانچه کردی، به خدمت برسم

سرهنگ پند گلندام را می‌پذیرد و او را در خانه‌ای روستایی می‌گذارد. پیش بینی گلندام درست است، زیرا همین که سرهنگ پیام مرگ گلندام را، به دورغ به شهریار می‌رساند، بهرام اشک می‌ریزد و سرهنگ خرسند می‌شود. گلندام آزمونی را آغاز می‌کند، بدینگونه که گوساله‌ی نوباوه‌ای را به دوش می‌گیرد و از پله‌های آن خانه‌ی روستایی بالا می‌برد. چون این کار را هر روز از سر می‌گیرد. خو می‌گیرد که گوساله‌ی

گاو شده را نیز از پله‌ها بالا ببرد. سپس بهرام به میمهانی خوانده می‌شود و چون این هنرنمایی را از گلندام پوشیده روی می‌بیند، می‌گوید که این دشوار، از پر کردن چنین آسان شده است. گلندام خود را می‌شناساند و بهرام را به شگفتی می‌کشد که: پس تو چرا سخن مرا در به هم دوختن سم و گوش گور نپذیرفتی؟

به دنبال این داستان، اندیشه‌ام در شاهنامه به جستجو پرداخت و فرانک مادر فریدون را یافت که چگونه پس از مرگ شوی، باشکیایی و کاردانی به پرورش فرزند خود می‌پردازد و او را چنان می‌پرورد که درداد و ددهش یگانه می‌شود و منیژه را یافت که چنان برکنار از گناه و نمایانگر آزرم زنان است که دلیرانه می‌گوید: برهنه ندیده تنم آفتاب: آن دلدادگی و آن سرسپردگی به بیژن چاه‌نشین، نشانه‌ی راستی زن در مهرورزی است و گرد آفرید را یافت که چگونه سرزمین را برابر بیگانه پاسداری می‌کند و چگونه شاه را از دام دشمنان می‌رهاند و بانو گشسب را یافت که هندوان را می‌راند و با دلی سرشار از مهرشهریار سپاه دشمنان را درهم می‌شکند و گردیه را یافت که با چه خردمندی برادر خویش بهرام چوبین را پند می‌دهد و سرپیچی از فرمان شاه را سرپیچی از فرمان یزدان می‌شناساند.

هنگامی که خود را به هیاهوی خیابان سپردم، با خود می‌گفتم: زنان در ایران چنین بوده‌اند و چنین می‌زیسته‌اند. هنگامی که کیش آسمانی اسلام به ایران راه یافت، هنوز این گفته‌ی واپسین پیامبر در گوش‌ها زنگ می‌زد که: وصیت من درباره‌ی زنان این است که با

آنان به خوشی و مهر رفتار کنید. ای مردان. زنان بر شما حقی بزرگ و گران دارند، چه آنها یار شما و سپرده‌ی گرانبهای خداوند نزد شمایند. پس چه شد که زنان از جایگاه بالای خویش فرود آمدند و در کفن سیاه به اندرون‌ها سپرده شدند تا تنها ابرار کامجویی مردان باشند؟

۲۲ فروردین ماه ۲۵۳۵

پدرم به یکی از سواران خود فرمان داده بود که درد و فرسنگی روستا چشم به راه رسیدن شاه و همراهانش باشد و همین که نخستین نشانه‌های «موکب‌های یونی» پدیدار شد، بی‌درنگ به سرابستان باز گردد تا آنچه برای پذیرش میهمان بلند پایگاه آماده کرده‌اند، به هنگام به کار آید. به ناگاه از رسیدن سواران چنان هیاهویی برخاست که من رنگ باخته در اندرون گوش‌هایم را گرفتم ولی هیاهو دیری نپایید و خاموشی چنان جایگزینش شد که پنداشتم زندگی در سرابستان به پایان رسیده است. پیشاپیش به من گفته بودند که پیش‌پای شاه ده گاو و رزو و پنجاه گوسپند پروار را سر خواهند برید و سپس چکامه سرای دربار، سروده‌ی خود را به آوای بلند خواهد خواند.

زهی به منزلت از عرش برده فرش تو رونق
 زمین زبمن تو محسود هفت کاخ مطبق
 تویی که خاک تو با آب رحمت است مخمر
 تویی که فر تو با فیض سرمد است ملفق
 ز آستان تو خشتی است نه سپهر معظم
 ز خاک روب تو گردی است هفت کاخ مروق

من این‌ها را می‌شنیدم و از ترس می‌لرزیدم، زیرا مادرم مرا به‌همراه برادرانم در گوشواره‌ای پنهان کرده بود تا شاه را ببینم و سفارش کرده بود که خاموش بمانید و از جایتان تکان نخورید. شاه به‌دیده‌ی من رنگ‌پریده و خمیده و رنجور آمد. در سیمای او نشانه‌ای مهربانی دیده می‌شد. نمی‌دانم چرا بیش از آن اندیشیده بودم که باید از چشمانش اخگرهای خشم و بیداد‌گری بیرون بجهد. به‌چوب‌دستی آبنوسی تکیه کرده بود. درباریان گرداگردش دست به‌سینه ایستاده و چشم‌ها را به زمین دوخته بودند. هم‌چنان که چکامه سرای درباری واژه‌های محقق و ابلق و زبیق و خندن و معوق را پشت هم غرغره می‌کرد، تا به‌هنگام سگ‌های سرابستان به‌وق‌وق افتادند و این آمیزش شگفت‌انگیز آوای سگان و چکامه‌سرا، به‌همان اندازه که چهره‌ی پدرم و درباریان را دژم کرد، پرتوی از شادی بر چهره‌شاه افشاند. من که چشم به‌سیمای مهربانش دوخته بودم، نخست رویش لب‌خندی را بر لبانش دیدم و سپس صدای قهقهه‌اش را که به آسمان می‌رفت شنیدم. چکامه سرا از خواندن بازایستاد و شاه لنگان لنگان به‌دروازه‌ی سرابستان نزدیک شد. همگی همراهان به‌درون خزیدند و چیزی برای تماشا به‌جای نماند. من و برادرانم به‌آهستگی از گوشوار بیرون آمدیم و از بام‌های بیرونی خود را به‌پلکان اندرونی رساندیم و شتابزده پایین دویدیم تا آنچه را دیده بودیم برای مادر و کنیزان و گیس سفیدان باز گوئیم. ولی کسی نمی‌توانست بماند و همگی داستان را بشنود. آشپزخانه می‌بایستی آن‌چه را در زهدان پرورده بود به‌خوان پادشاه برساند، کنیزکان به‌تکاپو افتادند،

بوی خوش ادویه و گلرنگ در اندرون دهلیزها پیچید. بسیاری از سینی‌های خوراك دست ناخورده به‌اندرون باز آمد، ما که ناهارمان را خوردیم، فرستاده‌ای از سوی پدر به‌اندرون آمد که هیچ کس صدا نکند، شاه می‌خواهند که پس از ناهار لختی بیا ساینند.

ما را نیز به‌خواب پس از نیمروز فرا خواندند. با چشمان نیم بسته مادرم و برادرانم را می‌پاییدم که آهسته آهسته خستگی کار و تلاش و دوندگی، خواب را بر آنان چیره می‌کرد. صدای^{۱۸} خورخور مادرم که برخاست من نیز به آرامی از اتاق بیرون خزیدم. خود را در چادر آق بانوی گل بهی رنگی که مادرم پیش از نوروز برایم دوخته بود پیچیدم. بی آن که کفش بپوشم با پای برهنه به‌سوی دهلیزی که به بیرونی می‌پوست خزیدم. من می‌خواستم بار دیگر شاه را ببینم و می‌پنداشتم دیدن وی آسان است. در آستان دهلیز درنگ نکردم و به بیرون سرك کشیدم. در بیرونی پرنده پر نمی‌زد ولی روی دیوارهای بلند سرابستان گاه نیمی از اندام نگهبانی که کشيك می‌داد دیده می‌شد. درپناه بوته‌های گل خود را به ایوان بیرونی رساندم. می‌دانستم که شاه در پنج دری بزرگی که ایوان برابر آن است آرمیده، زیرا مادرم پیشاپیش این اتاق را برای آسایش شاه برگزیده بود. در کنار نخستین ستون ایوان، دستی نیرومند بازویم را فشرد. برای آنکه بازدارنده خویش را ببینم، چانه‌ام بالا رفت، چنان که گویی می‌خواستم آسمان یا

۱۸- سدا واژه‌ی فارسی است که نازیان آن را از فارسی گرفته و صدرا

ساخته‌اند (آندراج).

آسمانه‌ی ایوان را بینم. مردی که بازوی مرا می‌فشرد از پدرم يك سروگردن بلندتر بود. بازویم را رها کرد هم‌چنان سرپایش را و راندا از می‌کردم. پوششی شگفت در برداشت، شلواری سیاه که دهانه‌های بسیار گشادی داشت، چنان که به آسودگی می‌توانست مرا در پاچه‌ی شلوارش پنهان کند. بالای شالش نیم‌تنه‌ای بود از ترمه‌ی زردوزی‌شده و پهلوی راستش از بالای شال دسته‌ی خنجر گوهر نشانی سر بیرون زده بود. چهره‌اش چنان در آفتاب سوخته بود که نخست پنداشتم از بردگانی است که شاه را همراهی می‌کنند. ریشی جو گندمی گرداگرد گونه‌ها دویده و چانه را پوشانده بود. چشمانش چنان ریز بود که در آن سیمای تیره، پنداشتم دو ستاره‌ی نیم‌خاموشند که از دوردست سوسو می‌زنند.

من در جا خشک شده بودم، لبخندش زندگی را به من باز گرداند، آهسته و چنان که می‌ترسید خاموشی پیرامون خرگاه پادشاه را برهم زند گفت: تو باید دخترخان باشی. دختر میرزا فتح‌اله‌خان، همین که دیدم زانوهایم نمی‌لرزد، بی‌آن که به این پرسش پاسخی داده باشم به واپس گریختم ولی روزها و شب‌ها گذشت که زنگ آن سدای بم از گوشم بیرون نرفت: تو باید دخترخان باشی. . . . تو باید دخترخان باشی. دختر میرزا فتح‌اله‌خان.

۲۴ فروردین ۲۵۳۵

دیشب تا نیمه شب. خواب به چشمانم راه نیافت. هرگز خود را به خوردن داروهای خواب آور خونداده‌ام. زیرا دوست دارم که

خوابم زور کی نباشد. چون دیدم که در بستر ماندن سودی ندارد. به اتاقی رفتم که نیایشگاه من است. در این اتاق نه تنها با خداوند بزرگ راز و نیازی دارم. که همگی نوشتارهای پراکنده‌ای که دوستان بخشیده‌اند یا خود خریده‌ام آن جا گردآمده است.

نوشتارها را زیر و رو کردم تا چیزی بیابم که نخوانده باشم. «فتنه» به دستم آمد. دیدم که درهامش هر رویه در باره‌ی داستان‌های این نوشتار یادداشت‌هایی کرده‌ام. این یادداشت‌ها گونه‌ای برداشت من از نوشته‌های درباره‌ی زن است. نخست باید بگویم که نویسنده با آن که سالها در جامه‌ی ملایی بوده. هرگز خود را به تنگنای چهار چوب فشرده و دگرگون ناپذیر باورهای فلسفی و کیشی دچار نکرده است. به چشم من وی يك نویسنده‌ی آزاد اندیش است. هنگامی که یادداشت‌های خود را در این نوشتارها می‌خواندم، یادم آمد که در سالهای ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ پخش آن غوغائی برپا کرده بود. در بیشتر خانه‌ها این داستان‌ها خوانده و باز گفته می‌شد. برخی می‌گفتند نویسنده کارشناس «زن شناسی» است برخی می‌گفتند در این نوشتار نویسنده آزمون‌های خود را در دهان این و آن گذاشته است. شگفت آن که گروهی از زنان کوتاه اندیش می‌کوشیدند خود را به سیمای «فتنه» بیارایند: چیزی در فتنه به نظر من خیلی برازنده بود اندام او بود که از حیث تناسب و موزونی و مخصوصاً از حیث ظرافت و نازکی بی نظیر بود. به سلیقه‌ی من باید اندام زن طوری ظریف باشد که این واهمه انسان را نگران کند که اگر قدری بیشتر میان بازوان متشنج و عصبانی خود فشار دهد استخوان‌هایش

خردمی شود. فتنه از این حیث. مثل يك عروسك نازك و ظریفی، مطابق آرزوی من بود. صرف نظر از ظرافت اندام که اغلب آن را نقص می‌دانستند فتنه دو چیز داشت که همه کس ارزش آن را نمی‌دانست: یکی آب و رنگ باطراوت و شفاف که انسان گاهی خیال می‌کرد حیات و جوانی در زیر بشره‌ی زیتونی و مات او موج می‌زند، دوم چشم‌های او بود که در آن‌ها يك نوع آتشی زبانه می‌کشید. چشم‌های فشنگ در میان زن‌های ایرانی خیلی فراوان است. اما این چشم‌های زیبا غالباً از حق و حیات عاری است. چشم‌های فتنه از این نص عاری بود. چشم‌های او با آدم حرف می‌زد. آتش و حال داشت.»

نویسنده. در این داستان چهره‌ی زنی را به دست می‌دهد که شوهر دارد و این زن مردها را با شوهر خود آشنا می‌کند: «او مرا به طور خیلی شایسته و گرمی با شوهر خود آشنا کرد. وقتی فهمیدم من بیش از يك ماه است به تهران آمده‌ام. نگاه‌های گرم او از عتاب لبریز شد و بالحن گله آمیزی که از هر تعارف و نوازشی جذاب تر بود مرا ملامت کرد که چرا دوستان قدیم را فراموش کرده‌ام» این آشنایی در یکی از تالارهای نمایشی تهران صورت می‌گیرد که در آن فیلم «عشق چایکوسکی» را نشان می‌دهند. من درست نتوانسته‌ام دریابم نویسنده چرا جایگاه آشنا-یی را تالاریك سینما بر گزیده و وابستگی داستان فتنه با «عشق چایکوسکی» چیست؟ تا آن جا که خواننده‌ام زن شوهر داری به چایکوسکی (و شاید به آفریده‌های چایکوسکی) مهر می‌ورزد و چون زن دارنده‌ای است، برنامه‌ای می‌ریزد که آهنگساز بر کنار از پیچیدگی‌های زندگی،

از آرامش و آسایش بهره بگیرد و آهنگ بسازد. گویا این زن هرگز خود را به چایک‌ووسکی نشناسانده و یا با او دیداری نداشته، این مهر ورزی از همان گونه هاست که زن و مرد تن یکدیگر را نمیخواهند ولی جان آنها با یکدیگر پیوند جاودانه دارد. این زن با فتنه از زمین تا آسمان دگرگونی دارد. هنگامی که برداشت فتنه از این فیلم پرسیده شده، فتنه می‌گوید: «من بیشتر نقش زن را در این فیلم ستایش می‌کنم. برای این که زن در این فیلم زیبا و بزرگ و سربلند است. عمیق تر حس کرده و عاقلانه تر اقدام کرده و صادقانه تر دوست داشته و عاشقانه فداکاری کرده است.» فداکاری در چنین وابستگی به گفته‌ی دشتی «تفویض زن» است. فتنه یازنی که نویسنده او را نشان می‌دهد. يك هوسباز است. به آغوش یکی می‌رود چون از تن او بهره می‌گیرد و به آغوش دیگری می‌خزد چون از جیب او بهره می‌خواهد. نویسنده گمانه‌ی خود را در باره‌ی زن و پیوند او را با مرد در داستان فتنه چنین بازتابانده است: «به عقیده‌ی من اگر زن همیشه آلوده به خدعه و دو رویی است و در مرحله‌ی عشق هم حسابگر می‌باشد برای این است که تمام موارد زندگانی در دست مرد است. اگر مرد هم در عشق خود صریح و صادق است چندان نباید به آن مباحثات کند. زیرا رادع و مانعی برای معاشقه‌ی وی نیست. در صورتی که اگر زن پا را از حدود مقررات اجتماعی فراتر نهد ساقط و سافل و تبه‌کار محسوب شده و در جامعه سرشکسته و بدبخت می‌گردد. مرد از این همه سخت‌گیری‌ها معاف است. همین يك نکته باعث این شده است که میان رویه‌ی زن و مرد در عشق فرق باشد.» در جای دیگر

«اشتباه نکنید من زن ها را بی وفا و متلون و غیر ثابت نمی دانم، بلکه این صفات به مردها بیشتر برازنده است، زیرا آن ها دوست می دارند و عشق دارند. از این رو در عشق خود ثابت و پایدار نیستند. اما زن ها... اصلا عشق ندارند تا در عشق خود متلون و بی وفا باشند. زن ها موجودات بسیار عاقلی هستند که چون مرد با زور جسمی و اخلاقی خود بر موارد زندگانی دست یافته و همه چیز را در اختیار خود در آورده است، فهمیده اند برای آن ها يك وسیله بیشتر باقی نمانده و آن این است که از راه عشق بر مرد مستولی شده. او را اسیر و زبون خود سازند. گاهی که مواجه با مرد سرکش و مغرور و بی اعتنا می شوند، با اظهار عشق رگ حمایت او را به دست آورده و به او دهنه می زنند.»

يك دم با خود گفتم: آیا به راستی «زن ها اصلا عشق ندارند»؟ به یاد داشت خویش باز گشتم. فتنه «يك زن سهل الحصول و وآسانی نیست» اما در این مرد «قوهی جاذبهی مردی به درجه ای توانا است که او را آشفته کرده، زمام تعقل و متانت و خویشتن داری را از کفش ربوده، از این رو بر رگم طبیعت عفیف خود پای از جادهی استقامت بیرون می گذارد»

در یکی از رویه های نوشتار فتنه بازتاب نو میدکننده ای از بر- داشت های این نویسندهی زن شناس به من دست داده بود. زیرا خواننده بودم که: «به نظر من قوهی ادراك زن قوی است ولی فقط راجع به يك موضوع و آن مسائل جنسی و حساب بقاء نوع است و لذا در این ناحیه از زندگانی، ماهر و حسابگر خوبی است. اما زنی که

خوب بفهمد. خوب حس کند، استقلال و آزادی فکر داشته باشد، زنی که قوه‌ی تصورش وسیع باشد. خیلی کم است «همان جا یادداشت خود را دیدم: شاید تو تنها با زنانی رو به رو شده‌ای که با پنداری آکنده با مسائل جنسی سراغ تو آمده‌اند تا به گفته‌ی خود تو، تنشان را به تو بدهند. زنی که این گونه در باره‌اش داوری کرده‌ای همان بوده که شب‌ها تا پگاه بیدار می‌مانده و در آغوش مردان گوناگون در فلان باشگاه به پایکوبی می‌پرداخته یا هنگامی که مردی کنار میزبازی برگ ها را به یکدیگر می‌مالیده‌ای تا گوشه‌ای از برگ دلخواه را ببیند خود را به او می‌مالیده‌اند. آشکار است که میان زنانی از این گونه کمتر به زنی برخوردی که «تصورش وسیع باشد» یا «استقلال و آزادی فکر داشته باشد» این هم لغزش تو در شناسایی نیست، انبوهی از مردان، زن را تنها ابزاری برای فرونشاندن تشنگی‌های تن او و اندکی فراتر ابزارزایش و نگه داشت آدمی زادگان و مادینه‌ای که برای انجام کار و برنامه‌ی فشرده‌ی پیش‌پرداخته‌ای آفریده شده است، می‌شناسند. دریغ از نویسنده‌ی پژوهشگر و فرزانه‌ای مانند توسست که می‌اندیشی. که اگر زن زیبا نباشد با دریافت این کمبود به سراغ دانش‌ها می‌رود تا با بهره‌گیری از این خرمن، پوششی برای کمبود خویش یافته باشد. تو خود «با کمال انصاف» این گفته را در دهان فتنه‌ات گذاشته‌ای که: زن برای این ساخته شده است که مال مرد باشد و اگر خوب دقت کنیم غالب پر مدعایی‌ها از طرف زن‌هایی ناشی می‌شود که مورد توجه مردها واقع نگشته و بواسطه‌ی بخل و امساک طبیعت، بجای تشکیل

خانواده که يك‌وظیفه‌ی اجتماعی و حیاتی زن است، دنبال فضل و کمال می‌روند» تو از زنانی سخن می‌گویی که از خدا می‌خواهند ابزار اطفا «تمایلات جنسی مرد» باشند. از زنانی که ته دلشان برای «معشوقه شدن» غنچ می‌زند. از زنانی که تن خود را می‌آرایند تا برای پذیرش «مرد مطلوب» آمادگی داشته باشند. تو پنداشته‌ای که زن از ناتوانی و بردگی خویش دلشاد است زیرا از زبان فتنه چنین گفته‌ای: «من وقتی خود را تحقیق و تجزیه می‌کنم با دو شخصیت متمایز مواجه می‌شوم. اولی وظاهری زنی است که در بلژیک تحصیل کرده، متوسطه را تمام نموده خود را در تمام حقوق و شئون زندگی با مرد برابر دانسته و در مقام محاجه می‌تواند مدلل کند که اگر زن از مرد عقب مانده است بواسطه‌ی علل اجتماعی می‌باشد نه طبیعی. شخصیت دومی که خیلی عمیق تر و مستقر تر است. همان شخصیت حقیقی زنی است که خود را جزء مستملکات مردمی داند. زیرا وضع قوانین و نشر تعالیم و تحمیل مقرراتی که همه به ضرر زن و نفع مرد است در طی قرون عدیده. حتی امر را بر خود ما زن‌ها نیز مشتبّه کرده است و جرثومه‌ی عبودیت را در ما کاملاً پرورش داده است» شگفت است که تو این گونه اندیشیدن را که در مرز بی‌ریشگی است به «حساب مطالعه‌ی متفکرین بزرگ فرنگ» گذاشته‌ای کجا و کی فرزندگان و اندیشمندان فرنگ زن را در شمار «مستملکات مرد» دانسته‌اند؟ ای نویسنده‌ی بزرگ آیا با ژرف بینی تو می‌توان باور داشت که تو آن‌تنها زن‌ها را دیده باشی که خود را کنار مردی در پرتو شمعی و روی مخده‌ای رها کرده‌اند و دم‌های بد

بویشان فرو برده‌ی دود تریاک را پس می‌دهد. تو آن جا که از «گرانفروشی زن» سخن به میان آورده‌ای بی‌گفت و گوی از زنان پاکدل و شایسته سخن نمی‌گویی، زیرا که این گونه زنان به هیچ بهایی تن خود را نمی‌فروشدند. شاید بگویی آنان که خود را به تو «تفویض» کرده اند از تو هیچ گونه پول و دهشی نخواسته‌اند و چنین زنانی نمی‌توانند روسپی باشند. ولی ای نویسنده‌ی گرامی که همواره به چشم من بزرگ بوده‌ای، باور کن که هرگز زن را نشناخته‌ای اگر زن را به راستی شناخته بودی هرگز نمی‌نوشتی: «چند تجربه به من نشان داده است که دوست داشتن از نظر زن گناهی است غیر قابل عفو. تمام سعی زن این است که مردی را فریفته‌ی خود کند. تا مرد بی‌اعتناست، در نظر زن بزرگ و منیع و آقا است و با کمال تلاش سعی در جلب او می‌کند. اما تا حس کرد که مرد فریفته‌ی او شده است و وحشی و رند و بی‌عاطفه و گرانفروش می‌شود.»

۲۶ فروردین ۲۵۳۵

مادرم شگفت زده پرسید: کی؟

پدرم به آرامی گفت: تا دو هفته‌ی دیگر.

من و برادرانم، زیر چشمی یکدیگر را می‌نگریستیم و قند توی دلمان آب می‌شد. هیچ يك از ما از فراهان آن سوتر نرفته بودیم. آگاهی من در باره‌ی فراهان نیز اندك بود ولی برادرانم، به ویژه برادر بزرگم که سوار بر اسب و گاه همراه پدر به شکار می‌رفت، از زیر و روی فراهان سردر آورده بود. با این همه فراهان چیزی نداشت

که اوبه رخ برادران و خواهرش بکشد. فراهان باغ های بسیار داشت با درختان بلند و کهن و لانه های کلاغ و يك مزگت نیمه ویران و يك بازارچه ی کوتاه و چند خانه ی بزرگ که در سال یکی دو ماهی درها. نشان بازمی شد و سرابستان، که ازمگگی آن خانه های بزرگ، بزرگ تر بود. اينک می شنیدیم که پدر سخن از رفتن به تهران به میان کشیده است. درپندارهای کودکانی من تهران، سیمای ویژه ای داشت، چیزی بودخیلی بزرگ تر از فراهان. من درباره ی چگونگی تهران از مادرم چیزها شنیده بودم. مادرم به جای تهران می گفت: دارالخلافة، ولی این نام به دل من نمی نشست. روزی از شیخ جناب، دبیر مکتب خانه پرسیدم چرا به پایتخت می گویند دارالخلافة، ما که خلیفه نداریم. شیخ، که خدایش پیامرزد مرد پاکدل و نیک اندیشی بود، نیشخندی زد و گفت: ما خواسته ایم ادای عثمانی ها را در بیاوریم. آن ها به پادشاهشان می گویند خلیفه، خلیفه ی آن ها جانشین پیامبر است که چون می گویند دولت و دین همزادان یکدیگرند، کار مملکت و کار مذهب را با هم از پیش می برد. در کیش ما که دوازده امامی و شیعه ایم، خلیفه ای در کار نیست. ما تنها دوازده امام داریم و والسلام. پس از واپسین پیشوایمان که پنهان است، دیگر پیشوایی نداریم. مگر کسی که به او «مرجع تقلید» می گوئیم و او هم تازه در تهران خانه ندارد و آن جا نمی نشیند، اينک هم مرجع تقلید ما در نجف اشرف ماندگار است. شیخ جناب به من سفارش کرد که تهر گز به تهران دارالخلافة نگو. از شیخ جناب پرسیدم چرا به این شهر تهران می گویند؟ شیخ جناب

گفت : در این باره زمینه های گوناگون به دست داده اند ، برخی می گویند نام نخست این شهر «ته ری» بوده یا دنباله ی ری باستانی ، برخی می گویند ران یعنی دامنه و چون پایین دامنه ی البرز نشسته ، نامش را گذاشته اند ته ران ، برخی می گویند اینجا بازاری داشته که ویژه ی آهنگران بوده و آن را تیران می نامیده اند ، تیران کم کم برزبان ها گردیده و تهران شده ، تهران روستای کوچکی بوده که به هنگام پادشاهی صفویان کم کم ارجی به هم رسانده . شاه تهماسب گرداگرد آن دیوار کشیده ، گاهی در لشکرکشی هایش آن جا می مانده و می گفته هوای پاکی دارد . هر چه شهر ری کوچک شده و از چشم ها افتاده تهران بزرگ و بزرگ تر شده و سرانجام به هنگام پادشاهی آغا محمد خان خواجه ، پایتخت شده . من يك بار که به پا بوسی پیشوای هشتم ، که درود فراوان بر وی باد ، می رفتم ، سر راه دو روزی در تهران مانده ام . گرد این شهر را خندق گودی فرا گرفته که بهار و زمستان در آن آب گرد می آید ، مردم نیز زباله های خود را در خندق می ریزند و چنان در تابستان ها بوی گند از خندق بلند می شود که گذرندگان از کنار خندق ، بینی خود را می گیرند . تهران چند دروازه ی بسیار زیبا دارد . این دروازه ها با آجر ساخته شده و سراپا باکشی های خوش رنگ که بیشتر به آبی و فیروزه ای می زند پوشیده شده ، نام یکی از این دروازه ها دروازه دولت است . به پیشانی این دروازه رستم را کشیده اند که با پیل سپید می جنگد . دروازه ی شاهزاده عبدالعظیم هم بسیار دیدنی است . نزدیک ارگ شاهی هم يك تکیه ساخته اند که آن را

تکیه دولت می‌نامند. این تکیه آسمانه^{۱۹} ندارد ولی هنگام سو کواری برای پیشوای سوم، که درود فراوان بروی باد، روی آن پوش بزرگی می‌اندازند. پوش را روی تیرهای آهنی می‌کشند. توی تکیه دولت سی چهل روزی سو کواری می‌کنند. شاه شهید همیشه به تکیه دولت می‌رفته. اما شاه کنونی که بیشتر بیمار است و بستری، کم تر به تکیه دولت می‌رود. می‌گویند يك آخوند بحرینی دارد که توی اندرون روضه می‌خواند و شاه پای منبر او گریه می‌کند و توی سرخود می‌زند. سوی خاوری شهر روستایی است به نام دولاب که خیار خوراکی خوبی دارد. از سر قبر آقا که بگذری می‌رسی به يك گورستان دورو دراز که خدا می‌داند چه اندازه مرده تویش خوابیده، می‌گویند اگر سر دیگر این گورستان روزی به شاهزاده عبدالعظیم برسد، آن روز واپسین روز است. تهران دوسه خیابان بزرگ خوب دارد که کنارشان را چنار کاشته‌اند. یکی از آنها خیابان علاءالدوله است و یکی هم خیابان لختی که درخت هایش هنوز چیزی نشده، بازارچه‌ی نایب السلطنه و خیابان پا ماشین و میدان امین السلطان از جاهای دیدنی تهران است. می‌گویند تهران کوچه‌ای دارد به نام کوچه‌ی سد تومانی ها که در این کوچه بازرگانان پولدار و بنام تهران زندگی می‌کنند. من يك روز با ماشین دودی به حضرت عبدالعظیم رفتم. نمی‌دانی چه کیفی دارد. این ماشین دودی چیز شگفتی است. اسب و یا بو آن را نمی‌کشد. خود به خود می‌جنبد و با چنان شتابی راه می‌رود که آدم مات می‌ماند.

۱۹- آسمانه واژه‌ی فارسی برابر سقف (در فرهنگ ها می‌یابید)

تهران يك خيابان تازه هم دارد به نام دوشان تپه ، هنوز مردم در اين خيابان زياد ساختمان نكرده اند . در كمر كش اين خيابان قناتی است به نام آب سردار . آن جا تك و توکی خانه های بزرگی ساخته اند كه یکی از آن ها خانه ی وزیر دربار اعظم است . کمی هم پرت افتاده از شهر ، امین السلطان يك پارك بزرگ ساخته كه می گویند دراز و پهنایش يك فرسنگ دريك فرسنگ است . شمال شهر از دروازه دولت يك راه خاکی پر دست انداز است كه به سوی كاخ های شاهی می رود كه آن ها را در دامنه ی البرز ساخته اند . هر جا آب و چشمه ای بوده ، شاه شهید گردش را دیوار كشیده و در آن كاخ ساخته ، شاه كنونی هم در این كار دست کمی از پدرش ندارد . كاخ شاه آباد را همین شاه ساخته ولی خودش بیشتر به عشرت آباد دلبستگی دارد . پیرامون تهران ریگزار است . چرا این شهر پایتخت شده کسی نمی داند . نه رودخانه ای نه جنگلی ، تابستان گرم و زمستان سرد . از همین روی نام تهران را گذاشته اند « عزیز بی جهت » مردم توی خانه هایشان چیزی ساخته اند به نام آب انبار . این آب انبارها با آب قنات ها پرمی شود ولی تا آب از سر قنات به آب انبار برسد به اندازه ای آلوده می شود كه باید چند روزی درنگ كرد تا آلودگی ته نشین بشود و آب روشن بشود . مردم برای آن كه آب به آب انبارخانه شان برسانند توی سروكله ی هم می زنند و گاه خون به راه می افتد . اعیان و اشراف دم میراب برزن را می بینند و خود را گرفتار این درد سرها نمی كنند .

آن چه شیخ جناب در باره ی تهران گفته بود با چیزهایی كه از

مادرم در این باره شنیده بودم دگرگون بود . مادرم از خانه هایی سخن می گفت که اتاق های آینه کاری و گچ بری داشت . مانند اتاق بزرگ بیرونی که می گفتند دو سال آینه کار و گچ بر تویش کار کرده بودند . مادرم از آسمانه هایی سخن می گفت که روی آن ها گل و بوته و پرنده کشیده بودند . از باغ هایی سخن می گفت که فواره میان استخر آب جوشان را به سینه ی آسمان می نواخت . استخرهایی پوشیده با نیلوفر آبی که قوهای سفید میان نیلوفرها سینه ی خود را به آرامی به آب می مالیدند . از گرمابه های سرخانه که با مرمر سبز رنگ شاندیز خراسان ساخته شده بود . از مهمانی های زنانه و پایکوبی ها و بازیگران ولوتیانی که انتر از رسن می جهانددند . از کالسکه های زرکوب و اسب های سفید که از خیابان های آب پاشی شده با شتاب می گذشتند . از بازار تهران و چهار سوهایش و از فروشگاه های آکنده با زرینه ها و سیمینه ها و تنگ ها و چراغ های بلور و مردنگی های بلند و لاله ها و چلچراغ ها و پارچه های ابریشمی گلدار و چینی های مرغی و شال و ترمه و قلمکار و بازیچه های گوناگونی که از فرنگ می آوردند . مادرم می گفت یکی از روزهای دیدنی در دارالخلافة ، روز سیزده بدر است در این روز مرد خانه پیشاپیش ، اسب و استر فراهم می کند و زن خانه شیرینی های مانده از نوروز را همراه با آجیل و خوردنی های دیگر با سماور و غوری و استکان و با بچه ها می زنند به درودشت . بیشتر سوی شاهزاده عبدالعظیم و بی بی شهربانو و سید ملک خاتون و ابن بابویه و گروهی به سوی دولاب و فیشر آباد و ونک ولی مردم چیز دار و بنام

با کالسکه و درشکه سوی باغ های ییلاقی شان که درשמیران است. مادرم این سخن ها را که می گفت، لختی درنگ کرد و سپس گفت: تو دیگر می توانی این راهم بدانی که در این روزها دخترهای دم بخت به سبزه زارها می روند و سر سبزه ها را به هم گره می زنند تا شوهر گیرشان بیاید. یکی از چیزهای دیدنی دارالخلافة، بازاری است که هم هنگام با روز سبزه بیرون دیوارهای مزگت سپهسالار برپا می شود. توی تاق نماهای بیرونی مزگت، چیزها می فروشند که توی مغازه ها کمتر پیدا می شود. مانند مهره ی ماروآت و آشغال هایی که بخت رفته را باز می گرداند و یا هوورا از چشم شوهر می اندازد. توی يك میدان بزرگ هم توپ گنده ای است به نام توپ مروارید که دخترها سوار لوله اش می شوند، دخترهای ترشیده و خانه مانده که بختشان باز بشود.

يك روز هم توی مكتب خانه، شیخ جناب در باره ی زورخانه های تهران چیزهایی گفت که برای شنیدنش گوش های برادرانم سیخ شد و درست به یادم مانده که برادر بزرگم گفت اگر من به تهران بروم زورخانه کار می شوم.

من اینهارا در باره ی تهران شنیده و دانسته بودم و اینك پدرم مژده می داد که به تهران می رویم، چون نوید داده اند که به اودر در خانه کاری می دهند. من چون دلم می خواست همگی سخنان پدرم را بشنوم در اتاق مانده بودم که پدرم بانگ زد که دختر چرا اینجا ایستاده ای؟ خون به چهره ام دوید و از اتاق بیرون جستم ولی با آن که می دانستم

کار درستی نیست پشت در گوش ایستادم و شنیدم پدرم می گوید : در این پذیرایی از شاه سخت زیان کرده ایم . دوتن از همراهان شاه در آس بازی کیسه ام را تهی کرده اند . برای باز پس دادن وام هایی که از مردم گرفته ام ، دیگر نمی توانم در فراهان بمانم . امسال هم باران درستی نباریده و اگر يك تخم چهار تخم بیاورد کلاهمان را باید به آسمان بیندازیم . هیچ دلم نمی خواهد این زندگی آسوده و بی دردسر را بگذارم و به تهران بروم ولی چاره ای نیست . اگر پرشالم قلمدانی بگذارند سر يك سال همه ی وام ها را می دهم و شاید خدا بخواهد که بار دیگر به سرابستان باز گردیم . مادرم خاموش مانده بود . من می دانستم جز خاموشی گزیری نیست ، مرد باید فرمان بدهد و زن باید فرمان ببرد . می دانستم مادرم از رفتن به تهران یا به گفته ی خود به دارالخلاقه خشنود است ، آن جا می توانست پدرش را ببیند و به خانه های برادرانش برود . يك بار به من گفته بود توی این خانه از بس با گیس سفید و کنیز ، سرو کله زده ام دیوانه شده ام . اگر مادیان با قاطر ها دمخور بشود ، سر سال از هر قاطری قاطر تر است .

پدرم دو هفته جلوتر از ما به راه افتاد . تا آن روز من نمی دانستم که مادر تهران هم خانه ای داریم که در کرایه ی يك فرنگی است . پدرم می خواست خانه را پس بگیرد و به ویرانی هایش برسد تا ما که به تهران می رسیم خانه آماده باشد . مادرم می گفت هر چه فرش داریم باید با خود ببریم ، رخت خواب ها را نیز باید ببریم ، ولی نیازی به بردن چینی و بلور نیست ، چون در راه می شکند و از سوی دیگر این ها را در تهران

به بهای ارزان می توان خرید. نمی دانم چرا روزی که از سرابستان بیرون می آمدیم دلم گرفت و اشک روی گونه هایم دوید. آیا می دانستم که دیگر به سرابستان باز نخواهم گشت؟

۲۸ فروردین ۲۵۳۵

امروز بار دیگر میان نوشته هایم به جست و جو پرداختم و نوشتاری را یافتم که به سال ۱۳۱۹ خورشیدی باز می گردد. این نوشتار نیز گزارش يك نشست است. چندتن از بانوان آزاداندیش که پس از آزاد شدن از بند «حجاب» در زمینه ی برابر کردن زن و مرد کوشش هایی داشتند، شب های آدینه در خانه ی بانو بامداد گرد می آمدند. آنان در تکیا بودند که «حجاب» را از میان مرد و زن بردارند، گفت و گوهایشان بیشتر پیرامون رهایی از برخی آیین ها و باورها بود که مرد را فرمانروا و زن را فرمانبردار می ساخت. در آن روزها نویسنده ای که بی بستگی با ملایان نبود ولی فرزاندگی اش را بسیار می ستودند، نوشتاری بخش کرده بود با سرنامه ی «حقوق زن در اسلام و اروپا»، در نخستین رویه ی نوشتار، این پرسش را به میان کشیده بود: «آیا اسلام مردان را برتر از زنان شمرده و حق زنان را در همه ی زمینه ها کمتر از مردان قرار داده است؟ و آیا زنان صدر اسلام از سیاست و اجتماع برکنار بودند؟ و آیا از نظر اسلام خداوند بندگان خود را به دو گروه مرد و زن تقسیم کرده که یکی بالا و دیگری پست باشد؟»

آشکار است که ما زنان آزاداندیش، شیفته ی دریافت پاسخ این پرسش ها بودیم. ما به راستی می خواستیم بدانیم آیا چیزی جز ویژگی های تن

و گوناگونی اندام‌ها، زن را از مرد جدا می‌کند؟ آیا به راستی زن باید در ساختمان خانواده ابزاری باشد برای پختن و خوراندن و رفت و روب و دوخت و دوز و زاییدن و شیردادن؟ برخی از کوتاه‌اندیشان این باور را همانند آتش فروزانی دامن می‌زنند که «اسلام» پایه‌های برابری زن و مرد را سست کرده است، اینک نویسنده‌ای باز یافت‌های پژوهش خود را در این زمینه در نوشتاری گرد آورده بود و این نوشتار میان زنان دست به دست می‌گشت. برای ارزیابی این نوشتار گفتیم که یکی از ما بخش‌هایی از آن را بخواند و دیگران درباره‌ی هر بخش به گفت و گو بپردازند.

برای این که زیرپایه‌ی اندیشه‌های نویسنده آشکار شود، نخست این گفتار را بانو بامداد، از رویه‌ی ۵۱ خواند: «دین اسلام مطلقاً امر به پوشاندن صورت نکرده و به هیچ وجه این موضوع با هدف عالیه‌ی این دین آسمانی راجع به نجات بخشیدن زنان از بینوایی و تیره‌روزی و احیاء آنان موافقت نمی‌تواند کرد. آیات و اخبار مسلم اسلامی از حجاب نداشتن چهره‌ی زنان مسلمان حکایت می‌کند. سلمان فارسی می‌گوید در خدمت پیامبر اسلام به دیدن دخترش فاطمه (ع) رفتم. رنگ پریدگی او به اندازه‌ای نظر ما را جلب کرد که از علتش سؤال شد. معلوم شد روزی شب گذشته غذای خورا به فقرا داده و خود گرسنه به سر برده است. تنها چیزی که در تعالیم اسلام دیده می‌شود منع زنان از توغل در هوسرانی و زینت کردن ایشان برای بیگانگان است. محجوب ساختن زنان و محبوس کردن، ایشان، با تعالیم عالیه‌ی اسلامی به منظور خلاص کردن

زن از قید رقیت جاهلیت و اعطاء کلیه اختیارات حقوقی و اجتماعی به زن، به طوری که همدوش و شریک زندگی مرد محسوب شود، منافات کلی دارد.»

بانو بامداد، لختی درنگ کرد و سپس گفت: کسی که این گونه برداشتی از گمانه‌های اسلام درباره‌ی زنان دارد، درباره‌ی زنان می‌تواند به درستی داوری کند.

بانو دولت آبادی گفت: اسلام نه تنها از ارزش زن نکاسته، که بر ارزش وی بسیار افزوده است. پیش از آنکه کیش اسلام در سرزمین عربستان، آیین‌ها و پذیرفته‌های دیگر را براندازد، دختر آوردن، مادر را ننگین می‌کرده است.

بانو آصف پرسید: آیا به راستی تازیان نوزاد دختر را زنده به خاک می‌سپرده‌اند؟

بانو آصف گفت: برخی نشانه‌ها در دست است که ما را به پذیرفتن چنین روشی وامی‌دارد. در نوشتار «المرأة والاسلام» خوانده‌ام که نخستین گروهی که دختر کشی را روا دانسته، قبیله‌ی بنی تمیم بوده، نعمان بن منذر پادشاه حیره، سالی برای این قبیله خشم می‌گیرد و برادر خود، دیان بن منذر را به سرکوبی آنان می‌فرستد، سپاه دیان بسیاری از زنان و دختران قبیله را گرفتار می‌کند. چندی که گذشت سران قبیله به پیشگاه نعمان باریافتند و از او بخشش خواستند.

نعمان آنان را بخشید و فرمان داد هر زن گرفتاری که بخواهد به قبیله‌ی خود باز گردد، با سران قبیله برود. برخی بر تردانستند که بمانند،

یکی از اینان دختر قیس بن عاصم بود، زیرا همسری مردی از پیروزمندان را دریافتی بود و نمی‌خواست که شوی خویش را رها کند. قیس این‌بی پروایی دختر را نبخشید و سوگند خورد که از آن‌پس اگر همسرش دختر بیاورد، دختر را زنده در خاک کند. یاران قیس نیز از سر کودنی و خشم در این سوگند با وی همراه شدند.»

فرزدق سراینده‌ی بنام تازیان، چاه‌ای دارد و در آن چاه داستانی می‌گوید درباره‌ی صعصعه، نیای خویش. داستان چنین است: صعصعه روزی دو شتر بچه‌را گم می‌کند. در جستجوی شتران به خانه‌ای می‌رسد و از دارنده‌ی خانه در باره‌ی گمشده‌ی خویش می‌پرسد. دارنده‌ی خانه پاسخ می‌دهد که می‌داند بچه‌شتران کجایند. در این هنگام پیرزنی از درون خانه آواز می‌دهد که ای مرد، همسرت دختر زاییده، مرد خشمگین می‌شود، نوزاد را از کنار زایو می‌رباید و چون می‌خواهد گلایش را بفشارد، صعصعه میانجی می‌شود و می‌گوید این نوزاد را مکش و به من بفروش. دارنده‌ی خانه می‌گوید ننگ است که دختر را به تو بفروشم ولی تو می‌توانی زندگی او را از من بخری. صعصعه می‌گوید آن دو شتر از آن تو، ولی پدر افزوده بر دو بچه‌شتر، شتری را که صعصعه بر آن سوار بوده نیز می‌خواهد و سرانجام نوزاد زندگی را برابر این بخشش نگاه می‌دارد.

بانو بامداد گفت: در این نوشتار «حقوق زن» نیز در در این باره می‌توان خواند که: «در بعضی از قبائل عرب دختران تازه زاییده شده را سر می‌بریدند. بعضی کودکان را از بالای کوه به پایین پرتاب می‌کردند.

کشتن دختران گاه از ترس بی چیزی بوده، پیامبر اسلام، اعراب را از این جنایت بازداشت و به آنان گفت که فرزندان را نکشید، خداوند بخشنده و روزی رسان است. اوهام و خرافات نیز در آفرینش این کردار زشت مؤثر بوده. در نظر اعراب تربیت يك دختر و تسلیم او به مرد بیگانه‌ای به نام شوهر با حیثیت و شرف و شجاعت مرد و خانواده‌ی او منافات داشته است.

در عربستان به ولادت دختر تطیر می‌زدند و دختر دارشدن را شوم می‌دانستند. بیچاره زنی که دختر می‌زاید، ولادت دختر را ازدوستان و آشنایان پنهان می‌داشتند. گویی خانواده‌ای که دختر دارشده، گناه بزرگی مرتکب شده است. مردی که از ولادت دختری در خانه‌ی خود خبر می‌یافت خشمگین می‌شد و خود را از دیگران پنهان می‌کرد. یا كودك رازنده به خاك می‌سپرد یا او را در خور پرورش و نگهداری نمی‌دانست»

بانو دولت آبادی گفت: به یاد داشته باشید که در آن روزگار قبیله‌ها پیوسته بایکدیگر می‌جنگیدند. هنگام جنگ پسران می‌توانستند جنگ افزار بردارند و به نبرد با دشمنان پردازند ولی دختران از جنگیدن ناتوان بودند. ناگزیر سرپرست خانواده پسری را که می‌توانست بجنگد بردختر دست و پا گیری که نمی‌توانست بجنگد برتر می‌دانست.

من گفتم: اگر دختر را نیز همانند پسران برای جنگیدن می‌پروریدند و آموزش می‌دادند، آنان نیز می‌توانستند بجنگند. دلیری و چابکی تنها ویژه‌ی مردان نیست.

بانو بامداد گفت: چندی پیش به کردستان رفته بودم. میان راه سنندج و سقز در روستایی به جشنی فراخوانده شدم. چون بر سرخوان نشستیم به میزبان گفتم: زناشویی دخترتان فرخنده باد. میزبان چنان درخشم شد که رگ های گردنش راست شد و خون به چهره اش دوید، دست از خوردن کشید و گفت: مادختر آورده ایم که جشن گرفته ایم، اگر دختر به خانه ی دیگری می فرستادیم که جشن نمی گرفتیم.

بانو آصف گفت: مردم امروز چنین اندیشه هایی دارند، پس مردم هزار سال پیش ناروا دخترداشتن را ننگ نمی دانسته اند.

بانو بامداد گفت: بگذارید درباره ی این نوشتار گفت و گو کنیم، از پراکنده گویی به جایی نمی رسیم. در این نوشتار بخشی هست پیرامون ویژگی های زن، این بخش این گونه آغاز می شود: «نظام عائله اساس نظام امت و زن پایه و اساس نظام عائله است. زن های صدر اسلام در مصالح عامه مداخله داشته اند. روایت های اجتماعی و اخبار و احادیث دینی را بیشتر زنان پیامبر و زنان بزرگان صحابه روایت کرده اند»

من گفتم: ام عطیه گفته است: «در هفت غزوه با رسول خدا شرکت کردم. در هفت محاربه برای سپاه اسلام غذا فراهم می کردم، نان می پختم و زخمیان را پرستاری می کردم.»

بانو بامداد گفت: پیامبر اسلام، برابر دیگران دست دختر خود را می بوسید، تا دیگران بدانند که چگونه رفتاری باید با زنان و دختران داشت.

بانو بامداد گفت در این نوشتار گفته شده که: «اسلام در ازدواج

حقوق زن و مرد را مساوی قرار داده. این گفته‌های قرآن و پیامبر است: چنانچه زنان مکلفند نسبت به شوهران خود نیکی کنند، شوهران هم همان وظیفه را برابر زنان خود دارند. خوش رفتاری کنید با زنان، ایمان کسی کامل تر از ایمان دیگران است که نسبت به زن خود خوش رفتارتر باشد. چیزهای خوب را برای زنان بخوانید، برای زنان به خیر و نیکی سفارش کنید. »

بانو دولت آبادی گفت: آنچه در این نوشتار شگفت‌انگیز است، جستاری درباره‌ی چند همسرگزینی است. نویسنده می‌گوید: «در تعدد زوجات علل و عوامل گوناگون دخالت دارد. فزونی تعداد زنان بر مردان شرط اولیه‌ی آن است. می‌توان گفت در قومی که شمارهی زنان بیش از مردان باشد، منع از تعدد زوجات با تجویز و ترویج فحشاء ملازمه دارد، زیرا قطع نظر از امر معیشت بالطبع زن از معاشرت با مرد بی‌نیاز نیست. بنابراین زنانی که بی‌شوهر خواهند ماند قهراً به طرف فحشاء متمایل می‌شوند. »

من گفتم: این سخنان را به سادگی نمی‌توان پذیرفت. زنان کمتر از مردان هوسبازند. چگونه می‌توان باور کرد که اگر دختری بی‌همسر بماند، روسپی می‌شود؟ از سوی دیگر ما اگر بپذیریم که در عربستان پیش از اسلام دختر کشی و فروش پذیرفته بوده است، چگونه شمار زنان بر مردان فزونی می‌گرفته است؟

بانو آصف گفت: چند همسر گزینی يك نوآوری در کیش اسلام نیست. هنگام پیدایش اسلام چند همسر گزینی به‌ویژه میان مردان دارا

و توانا دیده می‌شده، گاه نیز یک زن توانا یا توانگر می‌توانسته چندشوی برگزیند. اسلام برای چندهمسرگزینی پایه‌های نوینی را پیش کشیده، مردان می‌توانند چند زن داشته باشند ولی نباید یکی را بر دیگری برتر شمارند و باید میان زنان به داد رفتار کنند و آنان را برابر بدانند.

بانو بامداد گفت: هنگامی که من این نوشتار را می‌خواندم، به خود نوید می‌دادم انگیزه‌های چندهمسرگزینی را در بام ولی به دنبال جستار کوتاهی پیرامون چندهمسرگزینی، دیدم که نویسنده گونه‌های زناشویی را نام می‌برد مانند:

ازدواج ابتیاعی، ازدواج میراثی، ازدواج قهری، ازدواج رسمی، ازدواج خصوصی، ازدواج تولیدی، ازدواج موقت، ازدواج اشتراکی ازدواج آزمایشی، ازدواج اختلاطی و چند گونه زناشویی‌های دیگر. من نتوانستم دریابم که آماج نویسنده از برشماری این زناشویی‌ها چیست و چه ناپیدایی را می‌خواهد آشکار کند.

بانو دولت آبادی گفت: گفت و شنود امروز ما به درازا کشید و هنوز درباره‌ی «حقوق زن در اسلام» چیزی ننخوانده و نگفته‌ایم. برداشت‌های من از این نوشتار درباره‌ی حقوق زن در اسلام چنین است: «در اسلام زن شوهر دار مانند زن بی‌شوهر در اداره‌ی امور مالی و خرید و فروش و اجاره و صلح و شرکت و کلیه‌ی معاملات حقوقی نسبت به اموال شخصی خود آزاد و مستقل است. شوهر نفوذ قانونی و رسمی در امور مالی زن ندارد و نه فقط هستی زن متعلق به خود اوست و در کیفیت اداره و خرج کردن مالیه‌ی خود آزاد است، بلکه برای زن تکلیفی

راجع به شرکت در تادیه‌ی مخارج خانه وضع نشده و از همین جاست که سهم الارث دختر در اسلام نصف پسر است.»

من گفتم: ببخشید که میان سخنان شما می‌دوم، این بازیافت نویسنده هیچ گونه وابستگی به برداشت‌های پیشین او ندارد. نویسنده می‌گوید زن آزاد است که دارایی خود را به هر گونه که بخواهد بگرداند، این آزادی چرا باید انگیزه‌ای باشد برای نابرابری مرده ریگ؟

بانو دولت‌آبادی گفت: من هم هنوز پاسخ پسندیده‌ای برای این پرسش نیافته‌ام برخی می‌گویند، چون دختر شوهر می‌کند و هزینه‌های او را شوهر می‌پردازد نباید به اندازه‌ی پسر ارث ببرد ولی اگر دختری شوهر نکند چرا باید بهره‌ی او از ارث، نیم بهره‌ی برادرش از ارث باشد؟

بانو بامداد گفت: یکی از بخش‌های خواندنی این نوشتار، بخشی است درباره‌ی «دارایی مشترك» بانو آصف خواست که این بخش خوانده شود.

بانو بامداد نوشتار را گشود و چنین خواند: «ماده‌ی ۱۴۰۱ قانون مدنی فرانسه مصوب ۱۸۰۴ مقرر می‌دارد، کلیه‌ی اموال منقولی که زن و شوهر در حین زناشوئی مالکند و هم چنین آن چه بعدها از اموال منقول به دست می‌آورند، داخل در دارایی مشترك خواهد بود. در قانون کشور هلاند این طریقه به نام اشتراك عمومی دارایی خوانده شده و دایره‌ی عمل آن به مراتب وسیع‌تر از قانون فرانسه است. زیرا در هلاند کلیه‌ی اموال منقول و غیر منقول زن و شوهر چه مربوط به

قبل از عروسی و چه بعد از آن، عموماً داخل در دارایی مشترك می‌شود و بنابر این دارایی خاصی برای هیچ يك باقی نمی‌ماند. در قانون فرانسه نظر به این که زناشویی عبارت است از وحدت زندگی و وحدت منفعت و چون زن و شوهر باید متحداً کار کنند، ماده‌ی ۱۴۰۳ مقرر داشته، هر مال غیر منقول که زن و شوهر در ایام زناشویی به صورت غیر مجانی تحصیل نمایند جزء دارایی مشتركشان خواهد بود.»

بانو بامداد نوشتار را بست و گفت: این جستار بسیار دراز است و چگونگی‌های افزایش یا کاهش سرمایه و گرداندن دارایی زن و شوهر را نیز باز می‌تاباند. به پندار من هنوز زود است که ما زنان ایرانی در باره‌ی چیزم به نام «دارایی مشترك» بیاندیشیم. زیرا با چشم پوشی از مردم روستاها، زنان شهری کمتر کار می‌کنند و بهتر است بگویم به آنها پروای کار داده نمی‌شود.

بانو آصف گفت: مگر کارخانه، کار نیست؟

من گفتم: به گمان من اگر زن و مرد هر دو کار کنند و زندگی آنها از درآمد هر دوی آنها بچرخد، پس انداز هنگامی که به خانه و باغ و افزار خانه دگرگون می‌شود، باید از آن هر دوی آنها باشد. یانودولت آبادی گفت: «حرف حساب، جواب ندارد.»

دوم اردیبهشت ۲۵۳۵

روزی که به تهران رسیدیم، باران تندی می‌بارید. شب نزدیک می‌شد و هشتی خانه در تاریکی فرو می‌رفت. يك چراغ موشی روی رِف

دود می کرد. پدرم فانوس به دست به پیشواز آمد. از هشتی که بیرون شدیم خانه درنگاهم بسیار كوچك آمد. از هشتی تا ایوان راه درازی نبود، اتاق بزرگ رو به قبله را با منقل‌های پراز آتش سرخ گرم کرده بودند. اینجا دیگر اندرون و بیرونی در کار نبود. گرداگرد اتاق تشك‌های پرپنبه انداخته بودند با روکش‌های ترمه و روی تشك‌ها پشت به دیوار، پشتی‌های مخمل گلابتون دوزی شده که بوی نفتالینشان هنوز نپریده بود. از سرابستان تنها يك سورچی پیر که کالسکه را از فراهان تا تهران رانده بود و شیخ‌جناب را به همراه داشتیم. شیخ‌جناب با آن که خود را در پوستین پیچیده بود، بیرون از کالسکه و کنار سورچی سرمای سختی خورده بود و آرام آرام سرفه می کرد. پدرم به بابا قاپچی دستور داد که شیخ جناب را به اتاقش زیر کرسی ببرد. لختی نگذشته بود که خوان انداختند و شام آوردند. پیدا بود که شام را از سرشتاب فراهم کرده‌اند. گوشتی را که به دهان گذاشتم نجویده فرو دادم. ته دیگ سوخته بود و چلو بوی دود می داد. به چهره‌ی مادرم نگرستم. چهره‌ای آمیخته از شادی و اندوه، زیر چشمی پدرم را می‌پایید، بانگاهی سرشار از سرزنش و مهر. همان گاه دریافتم که زندگی ما در تهران با زندگی در سرابستان دگرگون شده است. اینجا دیگر بیگانگی‌ها برخاسته بود، گویی ما با یکدیگر می‌آمیختیم، اینجا دیگر پدرم در بیرونی روی از ما پنهان نمی کرد. او و مادرم ناگزیر بودند همواره در کنار ما باشند. برابر ما با یکدیگر سخن بگویند. دیگر آن‌ها نمی‌توانستند از فرزندانشان چیزی را پنهان کنند. من ایندگرگونی را هنگامی دریافتم که برای

خواب به اتاق دیگر رفتیم. آنجا يك كرسی بزرگ گذاشته و گردا گردش رخت خواب انداخته بودند. پدرم يك سو، مادرم يك سو، من پایین كرسی و دو برادرم درسوی دیگر. پدرم پیش از خواب کمی آن سوتر از كرسی به نیایش ایستاد. مادرم نیز پشت او و ما خاموش، صدای پدرم را شنیدم که با دلنشینی آیه‌های خداوند را باز می‌خواند. نیایش آن دو که پایان یافت، من و برادرانم به نیایش ایستادیم. اندکی که گذشت پدرم فتیله‌ی چراغ گرد سوزی را که روی كرسی بود پایین کشید و آن را بالای رف گذاشت. جابه‌جا شدن خواب را از سرم برده بود، می‌دانستم که پدر و مادرم نیز بیدارند، گویی می‌خواهند بدانند که ما خوابیده‌ایم و آنان گفت و شنودی را بیاغازند. با یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند و من خوب می‌شنیدم که مادرم می‌پرسد: کارتان به کجا کشیده؟ پدرم گفت: انگار همه از یاد برده‌اند که مرا از فراهان خواسته‌اند. روز نخست که به درخانه رفتم هیچ کس آشنایی نمی‌داد. آن دوست چندین ساله نیز روی پنهان کرده بود. به خود گفتم شاید امروز روز ویژه‌ای باشد یا شاه درخشم است که درباریان چنین روی ترش کرده‌اند. خواستم صدر اعظم را ببینم. دیوارها از آدمی او را از من جدا کرد. دست در کیسه بردم تا از میان آنان راهی به سوی صدر اعظم گشودم. چون چشمش به من افتاد کرنش کردم، نیشخندی زد و گفت: شما هم‌بوی کباب شنیده‌اید؟ در نیافتم چه می‌گوید. دستی مرا به واپس کشید و در گوشم کسی گفت: یار و رفتنی است، مگر شما از نزدیکان امین‌الدوله‌اید؟ از آن روز تا به امروز گره از کارم نگشوده‌اند. می‌گویند شهر به هم

خورده، آقایان به شهری رفته‌اند و بست نشسته‌اند، شاه بیمار است و امیر بها در جنگ وعلاءالدوله به کارها سامان می‌دهند. می‌گویند ظل‌السلطان برادرشاه در کارها کارشکنی می‌کند و به گروهی از ملایان پول داده که بدصدر اعظم بگویند و عدالتخانه بخواهند. این میانه کلاه من پس معرکه است. نمیدانم به که روی آورم و دامان که را بگیرم. گویی همه کس به اندیشه‌ی خویش است. با این همه گرفتاری و بدهکاری، دیروز ناگزیر به بانک روس رفتم و سرابستان را گرو گذاشتم. با پولی که گرفته‌ام چند ماهی می‌توان گذران کرد ولی پس از آن چه بشود؟ خدا میداند. مادرم گفت بهتر آن بود که شما نیز به سرابستان باز می‌گشتید. آنجا به آسودگی می‌توانستیم زندگی را درزبگیریم و دستان را پیش هر کس و نا کس دراز نکنیم. پدرم گفت آب رفته به جوی باز نمی‌گردد، از سوی دیگر این پسرها بزرگ شده‌اند و باید به دارالفنون بروند تا چیزی بشوند و سری میان سرها دریاورند. برای عالم تاج هم در سرابستان شوهر نمی‌توان دست و پا کرد. من هم اگر دستم به دم گاوی بند نشود از این سرایشب تند آزاد نخواهم شد. امروز نامه‌ای به مستوفی نوشته‌ام. با آن همه پیشینه که پدرش میرزا یوسف با پدرم داشته شاید این تیر به آماج بنشیند. گو آن که دستمزد مستوفیان پاسخگوی هزینه‌ی زندگی در پایتخت نیست ولی از هیچ بهتر است. خدا را سپاس می‌گزارم که این خانه را داریم و کرایه نمی‌دهیم. کالسکه را نیز با اسب‌ها باید فروخت و سورچی را به فراهان فرستاد. شیخ جناب هم تاهنگامی که تاجی درس می‌خواند می‌ماند، تاجی که شوهر

کرد شیخ جناب هم به سرابستان باز خواهد گشت. پیام فرستاده‌ام که کنیزها را آزاد کنند، برای سرابستان يك نفر سرايدارويك نفر باغبان بس است. اینجا هم بابا قاپچی و گیس سفید به کارها می‌رسند. من از آن هانیستم که با شکم تهی، با سیلی گونه‌ها را سرخ کنم. مادرم با سدایی که گویی از آسمان‌ها می‌آمد گفت: آن چه شما بگویید همان است. گوهرهای خود را که به همراه آورده‌ام به شما می‌دهم، سرابستان را از گرو دریاورید و این‌ها را گرو بگذارید. سرابستان سرای امید من است. من آماده‌ام که اینجا کنیزی شما را بکنم ولی بانوی سرابستان باشم. پدرم کمی سدای خود را بلند کرد و گفت: شما هر جا باشید بانوی خانه‌ی منید ولی بانك روس این روزها گوهرها را نمی‌پذیرد و می‌گوید جایی برای نگهداری گوهر ندارم. مادرم گفت: پس این‌ها را بفروشید، من گوهر نمی‌خواهم، من شادمانی و آسایش شما را می‌خواهم.

پدرم گفت: اينك بخوابید که سخت خسته‌اید. فردا در این باره گفت و گو خواهیم کرد.

من که با تلاش جلوی حق‌گریه‌ام را گرفته بودم، رخسار خیسیده از اشکم را میان گودی بالش فرو بردم.

سوم اردیبهشت ۲۵۳۵

شیخ جناب به زیارت شاهزاده عبدالعظیم رفته بود، من که سال‌ها در پیشگاه جناب نشسته و دانش اندوخته و با اندیشه‌هایش آشنایی داشتم، می‌دانستم آن‌جا نرفته است که مزار این پیشوای فرزانه را دیدار کند یا آرامگاه شاه شهید را که می‌گفتند روی آن را با مرمر بزرگی

پوشانده‌اند ، ببینید. شیخ جناب آن‌جا رفته بود تا بشنود که ملایان بست نشسته چه می‌گویند و چه می‌خواهند. سرناهار پدرم پروا داد که شیخ جناب پایین خوان با ماهم کاسه بشود و آن‌چه را دیروز دیده و یا شنیده باز گوید. شیخ به سادگی سخن می‌گفت و به من نیز آموخته بود که در سخن گفتن به مغز بچسبم و دراز گو نباشم. ناهار که خورده شد، زیرا میان ناهار و به هنگام خوردن سخن گفتن را ناروا می‌دانستند، بابا قاپچی آفتابه لگن آورد و دست‌هایمان را شستیم و پدرم به شیخ گفت تا جای آماده بشود ما گوش می‌شویم و شما دهان، شیخ جناب گفت: من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش گویی نیمی از مردم پایتخت همراه ملایان به‌ری رفته‌اند . من در شگفتم که نان و آب این گروه را که می‌رساند؟ برخی می‌گفتند تنی چند از بازاریان هزینه‌ها را می‌پردازند. آن‌جا هر چند کسی در بند شکم نیست ولی کسی هم سر بی‌شام بر زمین نمی‌گذارد.

آقایان هردو باهم زندگی می‌کنند، چنان که گویی يك روان در دو تنند. برخی در گوشه و کنار می‌گویند: آقای طباطبایی می‌ترسد که آقای بهبهانی به او نارو بزند، این است که او را از خود دور نمی‌کند. برخی نیز می‌گفتند این دو با هم پیمان بسته و سوگند خورده‌اند تا به آن چه می‌خواهند نرسند از یکدیگر جدا نشوند. در گروه آنان سید جوانی است لاغر اندام، با سیمای رنگ پریده و دستار سیاه که می‌گویند از سپاهان آمده هنگامی که سخن می‌گوید همه در خاموشی فرو می‌روند و سراپا گوشند. من گاه در نمی‌یافتم که چه می‌-

گوید. دیروز گفت که ای مردم شما و صدراعظم سروه يك کرباسید. اگر او صدراعظم است برای آن است که شما به آسودگی زندگی کنید. نه برای آن که آسایش شما را هر روز به يك بهانه برهم بزند. این سخنان را می‌شود دریافت ولی این که گفت: صدراعظم از شما مواجب می‌گیرد و باید فرمان شما را ببرد، به گوش من سخت سنگین آمد، مگر صدراعظم از شاه حقوقش را نمی‌گیرد؟ بگذریم که يك جای سخنانش گفت: ما آزاد به جهان آمده‌ایم و آزاد به جهان دیگر می‌رویم، پس باید آزاد زندگی کنیم، ای مردم تا آزادی در کار نباشد، عدالتی در کار نیست.

هنگامی که سخنان سید به پایان رسید و مردم پراکنده شدند، مردی که چهره و پوششش به نوکرهای دیوانی می‌ماند به سید نزدیک شد و دست سید را بوسید. مردم گفتند که این داماد فرمانروای تهران است که میانجی آقایان و صدراعظم شده ولی تا پایش به حضرت عبدالعظیم رسیده به آقایان سر سپرده و همه جا فاش می‌گوید که مردم گوسفند نیستند که صدراعظم سرشان را ببرد و پوستشان را بکند، این‌ها چیزی نمی‌خواهند جز عدالتخانه و خداوند به داد‌گری و نیکوکاری فرمان داده است.

من لختی در پیشگاه آقایان درنگ کردم تا از خواسته‌های آنان چیزی دستگیرم شود. آقای طباطبایی بیشتر خاموش بود ولی بانگاهی کنج‌کاو همه‌جا را می‌پایید. آقای بهبهانی با یکی از بازرگانان که می‌گفتند شالفروش است، گفت و گویی داشت که تا شاه نوشته ندهد

ما به تهران باز نمی‌گردیم ، خواسته‌ی ما عدالتخانه است که در آن صدراعظم و پیشه‌ور برابر باشند. هیچ نیرومندی نتواند به زور از کسی چیزی بگیرد.

بازرگان شالفروش گفت: مگر خودتان ندیدید که فلان بازرگان قند را به چوب بستند و آبرویش را نزد مردم کوچه و بازار بردند. آقای بهبهانی گفت: اگر عدالتخانه باشد فرمانروای پایتخت پروا ندارد که مردی آبرومند را از خانه بیرون بکشد تا در دیوانخانه به چوب ببندد.

جوانکی کلاه به‌سرمیان سخن آقا دوید که عدالتخانه هم‌دردی دوانمی‌کند. ایران باید قانون داشته باشد. قانون‌رهای بخش مردم ستم‌دهی این سرزمین است.

آقای بهبهانی گفت: گمان نکنید که ما نوشته‌های میرزا ملکم خان را نخوانده باشیم، با این همه نخست باید چیزی را خواست که دادنش آسان باشد ، گو این که برای همین عدالتخانه هم جناب صدراعظم بازی در می‌آورد.

مردی که پیدا بود تازه از راه رسیده، زیرا غبارو گرد بردستارو پای‌افزارش نشسته بود، گفت: آقایان، کجای کارید؟ شما باید محمدعلی میرزا را ببینید تا مظفرالدین‌شاه را ستایش کنید. این شاهزاده درست مانند یزید است. از هیچ گناهی روی گردان نیست، پیرامون کاخ‌خویش انبارها ساخته و در این انبارها هرچه گندم است به‌درم می‌خرد یا به زور می‌ستاند تا به‌دینار به‌زور بفروشد . به جای حکومت ، دکانداری

می کند. هیچ زن خوب رویی را یا جوانی را یارای آن نیست که به کوچه و بازار برود. زیرا گماشتگان شاهزاده در کمین نشسته اند تا هر روز در مرغزار شاهزاده آهویی بدوانند. چند روز پیش، بازرگان پیرمردی که آبروی بازار تبریز است، به دیوانخانه رفته بود تا از نورسیده ای که مرز کشتزارهایش را ناخریده گرفته و نیمی از روستایش را شخم زده از شاهزاده دادخواهی کند. نا آگاه از آن که نورسیده از نوکران دست پرورده ی شاهزاده است. شاهزاده به پیرمرد گفته بود به دوزخ برود. پیرمرد چون راه دوزخ را نمی دانسته به خانه ی مجتهد رفته و از آن جابه خانه ی امام جمعه و از هردو نوشته گرفته که «اگر غصب فلك درست باشد، غصب این ملك هم درست است» پیرمرد این نوشته را نزد شاهزاده می آورد. شاهزاده خشمگین دستور چوب و فلك می دهد. همین که می خواهند پای برهنه ی پیرمرد را در فلك بگذارند، فرزند برومندش پا پیش می گذارد و می خواهد که پاهای او را به جای پاهای پدر پیر و ناتوانش در فلك بگذارند. شاهزاده می خندد و می گوید ای به چشم. ولی پای تو را به جای فلك می گویم در آتش سرخ بگذارند. پیش چشمان پدر پاهای فرزند را در آتش می گذارند و به اندازه ای نگاه می دارند که جوان تیره بخت جان به جان آفرین باز می سپارد. پیرمرد را به انبار می برند و همان جانگاه می دارند. این يك نمونه از کارهای این آقا است که فردا می خواهد به جای پدر بنشیند و فرمانروای این سرزمین باشد. با این کارهایش، روز عاشورا سر برهنه، همراه مردم به راه می افتد، کاه بر سرش می پاشند و او سخت بر سر و سینه می کوبد و می گرید.

نخستین روز سال که مردم به دیدارش رفته بودند ، گفته بود سدها گنجشگ زنده را بگیرند و میل در چشمانشان بکشند و آنها را رها کنند. گنجشگ های کور خود را به در و دیوار می زده اند و شاهزاده بلند می خندیده و فریاد می زده: مردم گنجشگ ها را تماشا کنید و شما هم مانند مردم تهران عدالتخانه بخواهید و مجتهد را جلو بیاندازید ، اگر دست من به طباطبایی و بهبهانی برسد روز گارشان را سیاه می کنم. آقای بهبهانی گفت: همه کارها به دست خداست، نه به دست بند گان خدا. بازرگان شالفروش گفت: دیروز آقای حاج امین الضرب مژده می داد که به زودی جناب امیربهادر جنگ به عبدالعظیم می آید که آقایان را با کالسکه و سوار به تهران ببرد. می گفتند همین که آقایان به شهر برسند به دستبوس شاه خواهند رفت و هرچه را که آقایان بخواهند شاه می بخشد .

آقای بهبهانی گفت : شاه از همان روز نخست هم که این سرو سدا به راه افتاد در دادن عدالتخانه سخنی نداشت ، این شیخعلی خان ها هستند که نمی بخشند.

آن مرد کلاه به سر گفت: باید میرزا رضای دیگری از کرمان بیاید و حساب اینها را برسد.

آقای بهبهانی گفت: مادشمن شاه نیستیم و بد او را نمی خواهیم. شاه پدر و بزرگتر ماست، این صدراعظم است که نمی گذارد فریاد مردم به گوش شاه برسد.

ملای کوچک اندامی که نزدیک به آقای طباطبایی نشسته بود

گفت: این تنها صدراعظم نیست که میان شاه و ما مردم ایستاده ، چرا امام جمعه را نمی گوید که گاه در پوشش گرگ و گاه در پوشش گوسفند سخن چینی می کند و در بزار کردن شاه از مردم ، می کوشد. چرا علاءالدوله را نام نمی برید که هنری جز چوب بستن مردم بی گناه ندارد ؟ مگر همین امیر بهادر جنگ که نو کر سفارت روس است، ما مردم را آدم می شمارد؟ آقای بهبهانی گفت: این ها دم هایشان به هم پیوسته ، دم یکی را که بکنیم، دم همگی را کنده ایم.

برای آقای طباطبایی قلیان آوردند. آقا پکی به قلیان زد و گفت: مگر « واقعه ی تنباکو » از یادتان رفته ؟ میرزای شیرزای يك «فتوای مختصر» داد و در اندرون شاه هم کسی یارا نداشت که قلیان بکشد. آن روزها گوش مردم بیشتر از این روزها به دهان پیشوایان شان بود. مردی با گویش آذربایجانی بانك برداشت که: چیزی دگرگون نشده ، اگر شما فرمان بدهید يك شبه خانه ی صدراعظم را روی سرش ویران می کنیم.

آقای طباطبایی خندید و گفت: گرهی را که بادست باز می شود با دندان نباید گشود.

پدرم پرسید: با این همه جناب شیخ شما نگفتید که این ها چه می گویند و چه می خواهند.

شیخ جناب اندکی اندیشید و سپس گفت: به گمان من عدالتخانه يك بهانه است. زیرا این کاسه نیم کاسه ای است. این ها می خواهند همه با هم برابر بشوند، دیگر ارباب و خانی در کار نباشد، دیگر رعیت نکارد

که ارباب بخورد.

پدرم بر آشفت که: این چرندیات چیست؟ نکند که سر شما هم
بوی قورمه سبزی گرفته باشد، مگر در شاهزاده عبدالعظیم بنگ و حشیش
هم می کشند و دوغ وحدت هم می دهند؟

پرسشی تا آستانه ی لب های من خزیده و همان جا ماسیده بود:
این که می گوید همه با هم برابر بشوند، یعنی زن و مرد هم با هم برابر
بشوند؟

چهارم اردیبهشت ۲۵۳۵

آیا این چامه را سیمین بهبهانی ساخته تا بگوید آن هنگام که
زنان تنها ابزار کام جویی مردان بودند تا چه اندازه خود را بیهوده
می دیدند و بیهوده می انگاشتند؟

وای من بیهوده ام ، بیهوده ام در کارها
آه من افتاده ام، افتاده چون بیمارها
روز و شب می رویم و رویدنم این است، این:
شاخه های آهکی در زیر سقف غارها
در کویری سخت سوزان، مایه ی نو میدی است
استخوانی مانده باقی ، از تن مردارها،
لاشخواران در تنم کاویده و نادیده هیچ
خشمگین ، کوبیده برهم بالها ، منقارها
خالی ام ، خالی تر از يك خواب ، یا از يك سكوت
ای شما از زندگی ، لبریزها ، سرشارها

دوستانم آدمک‌ها ، آدمک‌های گلی
 دشمنانم گرگ‌ها ، گفتارها ، خونخوارها
 روزهایم ، هفته‌هایم ، سال‌هایم چیست ؟ چیست ؟
 داستانی کهنه با تقلیدها ، تکرارها
 ای که چشم انداز سبزی دیده‌ای ، آوازده
 تا جوابم بشنوی ، از پشت این دیوارها
پنجم اردیبهشت ۲۵۳۵

باردیگر به نوشتارهای پیشین خود باز می‌گردم. این نوشتارها سخت انبوه شده است ، چامه‌هایی که در جوانی سروده‌ام ، گزارش نشست‌هایمان در انجمن‌های زنانه ، یادداشت پیرامون چیزهایی که خوانده‌ام و میان این‌هاست که چند نوشته‌ی شتازده را می‌یابم که باز هم درباره‌ی یکی دیگر از داستان‌هایی است که خوانده‌ام. در این داستان نویسنده از «بیدار شدن زن» سخن گفته است ، ولی این پنداری است ویژه‌ی او، درباره‌ی بیداری. او از بیداری زن، به بیرون آمدن زن از چادرسیاه و از خانه وهم دوشی با مردان نمی‌اندیشد: «صوفی، حالت خاصی داشت، هنوز در اوزن بیدار نشده بود ، او نمی‌فهمید کسی او را آرزو می‌کند یعنی چه؟ صوفی خود را خوشگل می‌دانست و بس، یعنی دیگر نه برای ازدیاد آن خوشگلی کار می‌کرد ، نه در صدد شیفته و فریفته کردن مردی برمی‌آمد. تعلق‌های مردان را نیز یک امر عادی و وظیفه‌ی طبیعی می‌دانست و دیگر دروی اثر خاصی نداشت. مثل گنجشک با نشاطی که فقط از زنده بودن خوش و سراسر نشاط و

وجست وخیز و تمتع از حیات است، هیچ نحو عشق و ایده آل و طغیان احساسی ذهن ساده‌ی او را مشوب نکرده و هیچ گونه اندوه یا غم وصول به آرزویی، آسمان وجود او را تاریک نساخته بود. خلاصه به يك بچه‌ی بی احساس و بی عشقی که فقط بازی را دوست می‌دارد و نمی‌تواند با مسائل عبوس و جدی زندگانی آشنا شود، بیشتر شباهت داشت.

در این داستان، دایم زنی است به نام صوفی که «مهم‌ترین چیزی که قبل از همه چشم‌ها را به سوی او متوجه می‌کرد رنگ او بود که من نمی‌توانم بگویم چه رنگی بود؟ زردمات؟ زیتونی خیلی روشن؟ سبزه‌ی مایل به زردی؟ اما در هر حال شفاف و پرلمعان، مثل بعضی از سنگ‌های گرانها یا بلورهای خوش تراشی که انسان خیال می‌کند آب از آنها می‌چکد، عیناً مثل يك چشمه‌ی زلال، روشن و باصفوت. دهان که قریب‌تر از حد معتدل گشاد و لب‌های قدری درشت، که اندکی از بوازین جمال خارج بود، به صورت او گرمی خاصی می‌داد. مخصوصاً وقتی تبسم می‌کرد و دندان‌های درخشان او پیدامی‌شد، دهان زیاد هوس‌انگیز و تحریک‌کننده می‌شد و وقتی لب‌ها روی هم افتاده بود، يك وجاهت جدی و تسلط‌انگیز و بی‌اعتنایی به وی می‌داد. چشم‌های زیاد کشیده‌اش به واسطه‌ی این که پلك‌های بالا کمی برجسته بود، همیشه حالت چشمان نیم باز را داشت که آدم نمی‌توانست درست‌رنگ چشم را تشخیص بدهد، ولی يك حالت عجیبی از این چشم‌ها دیده می‌شد. یعنی يك نور مخصوص، نه نور خیره‌کننده‌ای مثل فروغ آفتاب. نه، بلکه يك نور نوازش‌کننده ولی مؤثر و نافذ! «آری آن

چه مرد از يك زن می‌بیند همین هاست: لب و چشم و گونه و گیسو، زن يك بازیچه است، زن چیزی است که باید با آن خوش گذرانند، زنی که این گونه زیبایی‌ها را نداشته باشد، در نگاه برخی از مردان، زن نیست و ناگزیر است دنبال هنر برود. زن اگر زیبا باشد باید روسپی بشود و در مرز زنانگی خود را به مرد بسپارد و اگر نازیبا باشد باید دنبال هنر برود و هنر مند و فرزانه بشود. این سرنوشت زن است، سرنوشتی که برخی مردان برای زن ساخته و پرداخته‌اند. در نگرش اینان مرد که به زن می‌رسد باید نخست او را دید بزند، رنگ رخساره، چگونگی لب‌ها و دندان‌ها و سپس همانند محمد مسعود در تلاش معاش، يك مورچه بشود و روی جوراب فیل دكس خانم تا آنجا که دلش می‌خواهد بالا برود. فلسفه‌ی بسیاری از مردان این بوده است که دنبال پول بدوند و چون آن را به دست آورند با آن دنبال زن بدوند. زن چیست؟ يك کالا که هرچه زیباتر باشد گرانتر است و برای خریدن آن بیشتر باید پرداخت. زن چیست؟ يك تن برهنه و تشنه که مرد به کام خود آن را در بستر بچرخاند و بگرداند. آیا پشت این رخساره‌ی زیتونی رنگ یا سبزه‌ی مایل به زردی یا زرد مات، چیز دیگری نیست؟ اندیشه‌ای نیست؟ خواسته‌ای نیست؟ چیزی نیست که ارزش دریافتن و شناختن و دانستن را داشته باشد؟

و بیدار شدن زن، یعنی این که زن دریابد که سینه‌هایش به برجستگی می‌گراید و اندامش نگاه مردان را به دنبال می‌کشد و نگاهش هوسبازان را از راه به در می‌کند و گاه آن است که مردان تشنه را به

گرداب دیوانگی فراخواند و دام بگسترد و تن خود را به بهایی شایسته به فروش برساند و از آغوشی سیراب بیرون بیاید تا آزموده تر به آغوش تشنه‌ای فرو برود.

دام این است: «مثل این بود که يك آبشار نوری از خلال این مژه‌های دراز و سیاه جاری است. طرز بقیه‌ی موهای آتشین، ولی آتش آلوده به دود و پراکندگی يك دسته از آن به روی پیشانی مانند فجر، بالا قرار گرفتن ابروهای نازک، شکل غیر عادی بینی، همه‌ی این‌ها و چیزهای دیگری که نمی‌توان بیان کرد.»

شکار یا شکارچی این است: «مردی که برای وی معاشرت زن يك سرگرمی و عادت ثانوی شده، از مرحله‌ی احتیاج یا تفنن درآمده، مثل ورق برای قمارباز، در پی كبك و آهو دویدن شکارچی، علاقه و سودا شده، مردی که دیگر از عشق‌های آسان خسته شده و زن‌های پیش پا افتاده غرور جنسی و مهارت عشق‌ورزی او را اقناع نمی‌کنند.»

هر چه می‌اندیشم در نمی‌یابم زن پیش پا افتاده چگونه آفریده‌ای است؟ آیا زنی است که تا مردی را می‌بیند آب به دهانش می‌افتد و دامان را بالا می‌کشد؟ آیا زنی است در دسترس؟ زنی است که بایك فرمان می‌آید و با يك فرمان می‌رود؟ زنی است همانند گوش ماهی‌های بیرون افتاده از دریا که می‌توان مشت‌مشت آن‌را از زمین برداشت؟ یا همان زنی است که ایرج در آن چرندهای آهنگ‌دار، او را از کوچه به خانه می‌کشد تا شیرینی کلوچه‌اش را بچشد؟ پیش پا افتادگی زن، در سرزمینی که زن را ابزار کامرانی مرد بداند و بشناسد،

انگیزه‌ای جز این باور نادرست ندارد. در چنین سرزمینی با چنان باوری، زنی را نمی‌توان یافت که پیش پا افتاده نباشد. زنی که پیش پا افتاده نیست، در نگرش این نویسنده چنین است:

«وقتی آدم می‌خواست به جای صوفی با کسی دیگر معاشرت کند (معاشرت با رفت آمد برابر نیست و همان پیوند میان تن‌های مرد و زن است) این فاصله‌ی فاحش و بعدی که میان صوفی و سایر زن‌ها حریمی قرار می‌داد مشهودتر می‌شد، مثل این که آدم از فراز ابرهای قشنگ بر روی خاشاک زمین افتاده باشد، به حدی که رفته‌رفته درمخیله‌ی مرد صوفی هم‌ردیف موجودات آسمانی یا قهرمان‌های افسانه‌ای شده بود. با وجود دست یافتن بر او آتش تمنا فرو نشست و صوفی همین‌طور بر تمامی قلب و عقل من فرمانروایی می‌کرد و آرزوی او بر تمام ذرات هستی من مستولی بود، صوفی از آن زن‌هایی بود که وقتی تفویض می‌شوند انسان خیال می‌کند به یک قطعه‌ی نفیس نایاب یا گوهر گرانبهائی دست یافته است و شخص در کنه ضمیر مکنون خویش يك حس رضایت و غرور، بالاتر بگویم، يك حالت نشئه مثل مستی و سگری که از فائق آمدن بر موانع دست می‌دهد، احساس می‌کند. صوفی از آن زن‌هایی بود که دستمالی و کفّت نمی‌شوند. مثل این که يك ذخیره‌ی فنا ناپذیری از فتانی و جاذبه در آن‌ها موجود است و در مقابل سرکشی امیال و طغیان آرزوهای مرد و طبع متلون و خستگی ناپذیر مرد از مکرر و کهنه تاب مقاومت دارند.»

پس زن باید چنین باشد و چنین بشود که پیش پا افتاده نباشد.

زن باید نخست به بیدار کردن زن در خویش پردازد و چون زن در زن بیدار شد، بکوشد در هم خوابگی چنان نیرنگ‌ها و رنگ‌ها به کار برد که مرد تشنه‌را تشنه‌تر کند. زن بیدار شده باید همانند می‌کهنه مرد را مست کند و در این راه چندان بکوشد که آن مستی در سیمای بخت خوی دگرگونی ناپذیر پیوسته خواهنده‌ی آن می‌کهنه باشد. زن نباید لای هیچ نوشتاری راباز کند، زن نباید خواندن و نوشتن فرا گیرد، زن نباید به هنر روی بیاورد (مگر هنری که او را در گران فروختن تن یاری کند) زن باید از همگی دانش‌ها چشم‌پوشد، مگر دانش شکار مرد و دانش رام کردن مرد، زن‌های بسیار بیدار شده باید فرا بگیرند که چگونه باید به‌پوزه‌ی مردان سرکش دهنه بزنند.

آیا به راستی این‌ها دانش ویا دانسته‌های مردان درباره‌ی زنان است؟ یا این‌گونه داور‌ها یادگار هنگامی است که مرد از غار بیرون می‌آمد تا میان جنگل به جفت‌جویی پردازد و مادینه‌ای را که گرفتار می‌کند، کشان‌کشان به‌سوی غار ببرد؟

نویسنده از این داستان به باز یافتی رسیده است همانند روزنی به سوی روشنایی، باز یافت چنین است: ای زن بیدار شده! به همه‌ی مردان وانمود کن که نخستین مردی هستند که به‌تو دست یافته‌اند: «من می‌خواستم از او بشنوم که من اولین مردی هستم که در او احساس جنسی را بیدار کرده‌ام، به عبارت واضح‌تر، نیروی عشق و علاقه‌ی من او را از جاده‌ی استقامت منحرف کرده است. می‌خواستم شهوت خود پسندی و خودخواهی خود را اشباع کنم. می‌خواستم فتح و موفقیت

خود را به خاطر آورده لذت ببرم. »

ولی صوفی که در دبستان هیچ استادی آموزش ندیده ، به شکارچی یا شکار خود برابر چنین پرسشی پاسخ نمی‌دهد و بر آتش خودپرستی و مردی (نه مردانگی) چنان آب سردی می‌ریزد که مرد دیوانگی را در دسترس می‌بیند. بار دیگر با خود می‌گویم دریغ بر پژوهشگر ژرف نگری که در باره‌ی زنان اینچنین داوری کرده باشد.

ششم اردیبهشت ۲۵۳۵

ده روز از ماندمان در تهران گذشته بود. اینک که این خانه را با سرابستان می‌سنجیدم، می‌دیدم که زندان کنونی من و مادرم تنگ‌تر شده است. هر چند که این خانه، مانند سرابستان دردو بخش ساخته نشده بود، با این همه، اتاق‌های جادار، گرمابه‌ی خزینه‌دار و حوضخانه‌ی کوچک زیبایی داشت که برای گذراندن روزهای گرم تابستان جان می‌داد. در سرابستان من می‌توانستم بدوم و هنگامی که بوته‌های گل سرخ به گل می‌نشست، هم‌چون پروانه‌ای سبک بال در گردش و پرواز باشم ولی در این خانه ، اتاق من و مادرم تا اتاق کنار هشتی که شیخ جناب در آن می‌زیست و همان جا به من آموزش می‌داد، تنها به پنجاه گام می‌رسید. شیخ جناب با من بسیار سروکله می‌زد، می‌گفت توهشیاری ولی دریغا که مایه‌ی من در دانش‌ها اندک است. از زبان‌های بیگانه ، تازی را می‌دانم که به تو آموخته‌ام، ای کاش زبان‌های دیگر را می‌دانستم و به تومی آموختم. تو تا یکی دو سال دیگر به خانه‌ی شوهر

خواهی رفت و دیگر نمی‌توانی دنبال خواندن و فرا گرفته را بگیری. من باید در همین یکی دو سه سال آن چه در چنته دارم در خوان تو بریزم. شیخ جناب می‌گفت برادر بزرگت چیزی از آب در نمی‌آید، بازیگوش است و دل به کار نمی‌دهد، آینده‌ی او را روشن نمی‌بینم ولی تو دختری پاکدل و هشیار و زیرکی. خدا کند به کسی شوهر کنی که ارزش تو را بداند.

من چنان به شیخ جناب دل بسته بودم که گویی دو پدر دارم. پدرم هر روز به در خانه می‌رفت و دست از پا دراز تر بازمی‌گشت. جنگ میان ملایان و صدراعظم بالا گرفته بود، کسی در بند آن نبود که سر میرزا فتح‌اله خان بی‌کلاه مانده است. شبی دیدم مادرم میان دو نماز شام می‌گوید: به دلم برات شد که کارهای پدرم سخت گره خورده، کنار مادرم نشستم و سرنازنینش را بر سینه‌ی کوچک خویش فشردم، گره‌ی در گلویم بود و سدایم آسان از دهان بیرون نمی‌آمد: دردت به جانم مادر. بادختر بیچاره ات سخن بگویی. مرا در این اندوه هنباز خویش کن. همه‌ی دردهایت را برای خودت مگذار، بخشی از آنها را به من بخش. ای مادر نمی‌دانی تا چه اندازه دوست دارم. ولی این‌ها همه اندیشه بود و مادرم گویی آنها را خواند: دخترم، پدرت به جای آن که گوهرهای مرا به بانک ببرد: آنها را در بازی باخته است.

آن گاه دانستم که پدرم شب‌ها چه می‌کند، آن گاه دانستم چرا دیگر روی سراستان را نخواهم دید. فردای آن شب در خانه‌ی

ما را زدند. دم درنوگری از همسایگی آمده بود که چون پروا یافت که به درون بیاید، دیدم پوشش شگفتی دربردارد. شلواری سیاه و دهان گشاد که بار دیگر آن چنان شلواری را می‌دیدم. یاد آن روز پس از نیمروز افتادم که دزدانه به بیرونی رفته بودم تا شاه را بینم و آن مرد بلندبالای سیاه چرده مرا واپس رانده بود. چون پدرم درخانه نبود که با نوکر همسایه سخن بگوید، مادرم با چهره‌ی پوشیده‌از اتاق بیرون آمد و با وی به گفت و گوی ایستاد. نوکر گویشی داشت که به گوش من بیگانه می‌نمود ولی پیدا بود می‌کوشد به زبان پارسی سخن بگوید و به خود فشار می‌آورد. چکیده‌ی سخنانش این بود: خان درود رسانده و خواسته‌اند که فردا ناهار میزبان میرزا فتح‌اله‌خان باشند. مادرم پرسید: مگر آن‌ها یکدیگر را می‌شناسند؟ نوکر همسایه گفت: خان درفراهان مهمان شما بوده است. مادرم شگفت زده پرسید: کی؟ نوکر گفت: گویا همان هنگام که شاه آن جا آمده، دلهره‌ای آزارم داد. دریافتم که این مرد از کدام مهمان سخن می‌گوید. از دورترها آوایی در گوشم پیچید: تو باید دخترخان باشی. دختر میرزا فتح‌اله‌خان.

مادرم گفت که پیام را می‌رساند. نوکر کرنشی کرد و بیرون رفت. پدرم که به خانه آمد، بلند به درودیوار دشنام می‌داد. مادرم به سوی او دوید و پیام را باز گفت. گل‌از گل پدرم شگفت، خون به گونه‌های زردش دوید و گفت: مریم خانم، این را به فال نیک باید گرفت، من هرروز می‌دیدم که در همسایگی رفت و آمد بسیار است ولی نمی‌دانستم که ما همسایه‌ی خان سرتیپیم.

مادرم گفت: نوکرش که آمده بود، پوشش شگفتی در برداشت که مانندش را ندیده بودم. پدرم گفت: این‌ها لرنده و بختیاری. خان سرتیپ سال‌هاست که با سوارانش در تهران است و کشیک چی پادشاه. شنیده‌ام که یکی از خویشان زورمندش به چند روستای اوچشم آزدوخته و چون با فرمانروای لرستان زد و بندی داشته، خان را از بختیاری تارانده و او به داد خواهی به تهران آمده. به دادش نرسیده‌اند، هم چنان که نایب‌السلطنه کامران میرزا به داد میرزا رضای کرمانی نرسید. آن روستاها را از دستش به در کرده‌اند، سبزه زارهایش را نیز به شخم بسته‌اند و گله‌هایش از گرسنگی باد کرده و مرده‌اند. ولی در تهران ستاره‌ی بختش درخشیدن گرفته. می‌گویند اشرفی را به هوا می‌اندازد و باششلول می‌زند. در سوار خوبی یگانه‌است و شاه که خود تیرانداز کاردانی است این هنرها را دیده و خان سرتیپ اینک از - کشیک چنان ویژه‌ی همایونی و فرمانده فوج بهادران است.

چهره‌ی مادرم از چادر بیرون بود و من زهر خندی را بر گوشه‌ی لبانش دیدم. سپس به آهستگی چنان که گویی می‌ترسد بیگانه‌ای بشنود گفت: نکند این خان سرتیپ یکی از همان آس بازها باشد که در سراستان خانه‌ی ما را ویران کرد.

پدرم گفت: این نبود: آن دونا مرد که از یاران نزدیک صدر اعظمند، در تهران به من رونشان نمی‌دهند. به ویژه آن که دیگر پولی در کار نیست که من ببازم و آن‌ها ببرند.

مادرم گفت: می‌پنداری که خان سرتیپ گره از کار ما بگشاید؟

پدرم گفت: این‌ها که بیشتر زیر آسمان و چادر مانده‌اند، دلشان از ما شهرنشینان پاکیزه‌تر است.

آن شب پدرم از خانه بیرون رفت، خودش گفته بود که دیگر پولی برای باختن ندارد. در این دوروز واپسین، بی پولی چهره‌ی زشت خود را به ما نشان داده بود. روی خوان خوراک‌های گوناگون دیده نمی‌شد. من به یاد آن روزها افتادم که در سرابستان برای شاه و همراهانش خوراک فراهم می‌کردیم و یاد آن بره‌های به سیخ کشیده که دست‌های زورمند آشپزان، آن‌ها را روی آتش می‌چرخاند و بریان می‌کرد. من در بند شکم نبودم ولی برادرم هنگامی که نان بیات شده رادر بشقاب خود ترید می‌کرد، با صدای دور که و خروس مانندش گفت: امشب آبگوشت، فردا اشکنه.

هفتم اردیبهشت ۲۵۳۵

پدرم از گرمابه که بیرون آمد، یک سره به خانه‌ی همسایه رفت. چون آدینه بود شیخ جناب نیز به بازار رفته بود که نیایش نیمروز آدینه رادر مزگت شاه انجام دهد. برادر کوچکم بیمار بود و مادرم بر بالینش به پرستاری نشسته، برادر بزرگم نیز همراه شیخ جناب رفته بود که در بازار بین الحرمین سری به زورخانه‌ی ملک بزند. بابا قاپچی نیز در آشپزخانه شاید همان اشکنه‌ای را می‌پخت که برادرم پیش‌بینی کرده بود. من تنها مانده بودم، بانوشتاری که شیخ جناب آنرا دزدانه به من رسانده بود. می‌دانستم این نوشتار را، دست هر کس ببینند می‌گویند بابی است و کشتنی، نام نویسنده کتاب، عبدالرحیم پسر شیخ

ابوطالب نجار تبریزی، را چنان به یاد سپرده بودم که گویی نام پدرم و یا نام شیخ جناب است. آرزو داشتم که افزوده بر مسالك المحسنين نوشتارهای دیگرش را بخوانم و میدانستم که شیخ جناب این آرزوی مرا برآورده خواهد کرد. با آن که در این نوشتار نویسنده دم از برابری و آزادی و قانون زده بود، در هیچ رویه‌ی آن نشانی از «زن» نیافته بودم. دوستانی که همراه او به دماوند می‌روند همه مردند، دو نفر مهندس «مصطفی» و «حسین» يك نفر طبیب «احمد» و يك نفر معلم شیمی «محمد» بازیگران مسالك المحسنين همگی مردانند، گویی این مردانند که باید برایشان آزادی و برابری باشد و برایشان قانون نوشته شود. تنها جایی که پای زن به میان می‌آید، هنگامی است که داستانی در باره‌ی کامبیز دوم شاه ایران بازگو می‌شود. کوتاه شده‌ی داستان این است، فرشته‌ای به بالین شاه می‌آید تا رازهای آفرینش را بروی فاش کند، و کیش آتش پرستی را به‌وی پیاموزاند. شاه از خواب که بیدار می‌شود می‌بیند بسترش بوی گل گرفته، شهبانو را بیدار می‌کند، خواب خود را باز می‌گوید که باید به‌دره‌ی «بایقو» برود و گنج بزرگی را که آن‌جا به خاک سپرده‌اند، بیرون بیاورد. شهبانو می‌گوید: این خواب را پنهان دار، تا دیگران به هوای گنج بر تو نشورند. تو اگر بخواهی آتش را پرستی، باید نخست بت‌ها را بشکنی و بتخانه‌ها را ویران کنی بت شکستن با گذشتن از تخت و تاج نزدیک است. این کار را آسان نگیر.

چرا این پند شهبانو که از سر پیش بینی و مهر ورزی است،

شاه را بد گمان می کند؟ شاید زن نباید پاز گلیم خود فراتر بگذارد و به روشنگری همسر خویش بپردازد. من ندانستم گناه این زن چه بوده که شب دیگر باز همان فرشته به خواب پادشاه می آید و او را سرزنش می کند که: «تو در اوامر روح اله که تورا برگزیده و می خواهد به واسطه ی تو نشر مذهب پاک خدا پرستی را بکند باز ناقص العقل مغرض شور نمودی. حال آن که در ملک تو هیچ فتنه حادث نشود، هیچ کس مخالفت تورا نمی کند. احدی از رجال با تو دل بد ندارد، جز آن زنی که تو او را صادق می دانی و سخن او را به صلاح دید روح اله ترجیح می دهی.»

آیا شگفت نیست که در نگرش فرزانه ای چون طالب اف، زن «ناقص العقل و مغرض» باشد و بد شوی خویش را بخواهد؟
آن هم زنی که شاه می گوید: «ای رسول روح اله، ملکه دوست من است. سی سال از او خلافتی در حق من سر نزده است.»
ولی فرشته با این سخنان از میدان در نمی رود، همان است که گفته، زن بدخواه است و کم خرد و این بدخواهی و کم خردی چگونه روی نموده؟ پاسخ این است، شاه پس از سی سال همسری باوی دختر زیبای خوانسالار خویش نوشزاد رابه زنی گرفته و آن زن در نخستین شب از شاه بار برداشته و این کار شاه همسر سی ساله اش را رنجانده و مهرش رابه کین دگرگون کرده است»

پس این است برداشت نویسنده ای که می خواهد ایرانی را که از خود کامگی شاه قاجار ویران شده، با آزادی و قانون آباد کند؟ این

است برداشت طالب اوف از زنان؟ آن مردی که با آن بی‌پروایی به روش‌های خود کامگی تاخته، چگونه خود را برابر کفن‌پوشان سیاه به نابینایی زده و در نامه‌های خود برای سرزمینی که باید از نو ساخته بشود، نامی از زنان به میان نکشیده است؟

«مسالك المحسنين» را بستم و این یادداشت را لایش گذاشتم: جناب شیخ. اگر از نوشته‌های طالب اوف چیزی یافتید، خودتان بخوانید.

براین یادداشت اشکی نیز چکیده بود، که پیش از چکیدن نام عبدالرحیم پسر شیخ ابوطالب نجار تبریزی را از یادم شسته بود.

هشتم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

دیشب، پیش از آن که پدرم به خانه باز گردد، دو قوچ آوردند که شکار خان است. آشکار است که شب هنگام بابا قاپچی از راسته‌های قوچ‌ها کبابی بریان کرده بود که بوی خوشش دهان را آب می‌انداخت. مادرم خشنود که تب پسرش بریده، کنار خوان نشسته بود و برادر بزرگم که گویا در زورخانه میلی هم گرفته و چرخسی هم خورده بود، کباب را نجویده فرو می‌داد. پدرم به پهنای سیما می‌خندید و داستان پذیرایی خان سرتیپ را باز می‌گفت: نوکران با جوراب‌های سفید میان خوان پهن راه می‌رفتند و به مهمانان خوراک و کباب و دوغ می‌رساندند. خان سرتیپ دو کبک دری زده بود که بریان شده‌ی یکی را پیش من گذاشت. درو دیوار خانه بوی پول می‌داد. چند نگاره به دیوار آویزان کرده بودند که می‌گفتند کار نقاش‌بازی

است، خان سرتیپ يك انگشتری فلامك به دست داشت به درشتی نیمه‌ی گردو که درخشش آن چشم را خیره می‌کرد. ما که ناهار می‌خوردیم يك شاهنامه خوان خوش آوا، داستان رستم و سهراب را می‌خواند. خان سرتیپ می‌گفت بی شنیدن شاهنامه خوراك از گلویم پایین نمی‌رود. پس از ناهار قلیان آوردند، قلیان‌های بلور با سرهای زرین مینایی فتحعلیشاهی، در فنجانهای زرین قهوه دادند و سپس میان خان سرتیپ و تنی چند از سرکردگان گفت‌و شنودی در گرفت درباره‌ی سپاهیان ایران، خان می‌گفت این داستان را از علی خان ناظم‌العلوم شنیده است: می‌گفت که به كمك نیرالملك به پاریس رفتم و در رسته‌ی توپخانه در سن سیر آموزش دیدم. چون به تهران باز گشتم در کبکبه‌ی ظل‌السلطان به اصفهان فرستاده شدم. ظل‌السلطان پانزده هزار سپاهی پرورده بود با پوشش اتریشی، رزمخواه و دلیروبی باك، با جنگ افزارهای آراسته واسبان تیزتك. تا به اصفهان نرفته بودم نمی‌دانستم که ما نیز سپاهی داریم که کم از سپاه فرنگ نیست. ولی چند ماهی که گذشت دریافتم که ظل‌السلطان این سپاه را برای نگه‌داری مرزو بوم ایران فراهم نیاورده، این‌ها را برای نگه داشت خویش پرورده، شاه شهید نیز به زودی به فرزند خود بد گمان شد و واگنر اتریشی را به بازرسی فرستاد. گزارش واگنر شاه را به اندیشه انداخت. ظل‌السلطان برفتاد و آن سپاه نیز نباید و از میان رفت.»

یکی از سرکردگان گفت: در پادشاهی شاه شهید من فرمانده ساخلوی بوشهر بودم، سربازانم از سد تن بیش نبودند، گروهی نیز

سوار بومی داشتم ، روی هم رفته می شدیم چهارصد نفر. بیشتر سربازانم به بیماری پیوک دچار بودند، پوشش درستی نیز نداشتند. هنگامی که میان انگلیس و ایران بر سر هرات درگیری شد، انگلیسی ها به بوشهر سپاه آوردند. آن چهارصد گرسنه و برهنه که بیشترشان برای تفنگ ها باروت نداشتند، چاره را در گریز دیدند. من می کوشیدم که واپس نشینی هماهنگ باشد و برای هیچ وپوچ خون کسی نریزد، این بود که سوار بر اسب با پیادگان همراهی می کردم. به ناگاه سرتیپ فوج «کزاز» اراک را دیدم که فوج را رها کرده و شتابان می گریزد. گلوله های توپ گوش همه را کر می کرد. به سرتیپ فوج کزاز بانگ زدم که آبروی خود را مبر. سرتیپ دهانه را کشید و به ناگاه غریو گلوله ای اسبش را رم داد و خان زمین خورد. می دانید که هنگام گلوله انداختن، نخست صدای ترکیدن باروت و سپس صوت گلوله به گوش می رسد. سرتیپ فوج کزاز می که تا آن هنگام صدای گلوله ای توپ را نشنیده بود، از من پرسید این چه صدایی است؟ به شوخی گفتم این غربو توپ انگلیس است که می گوید: هی. کزاز می. سرتیپ با گویش فراهانی گفت: این پی یر سگ (پدر سگ) نام مرا از کجا یاد گرفته؟ سر کرده ی دیگری گفت: داستان فرمانده سپاه شیرازیان نیز شنیدنی است. از شتاب قشخون اسبش را نبسته سوار می شود و به تاخت فرار را آغاز می کند. چون «قشخون» به جنبش در می آید از پشت به کمر سوار می خورد. فرمانده می پندارد که دشمن دنبال اوست و می خواهد او را بگیرد و ببندد و این بند کمند دشمن است. فریاد می زند: امان...

امان.. نو کرش از دنبال می گوید: خان. سوار دشمن نیست، قشخون است. فرمانده فریاد می زند: قشخون بیگ، امان... قشخون بیگ امان...

سر کرده ی دیگری گفت: یکی از این سوارهای فراری، اسب سمندی داشته که آن را گرامی می داشته، هنگامی که می خواسته اسب رادهنه کند، از روی ترس و شتاب قشخون را به جای دهنه به کار می اندازد ولی چون زیر دم اسب که جای قشخون است جایی نبوده که دهنه به آن گیر کند، سوار شگفت زده اسب را نوازش می کند و می گوید: سمن جان، می دانم که دندان هایت مانند دندانهای من از ترس کلید شده ولی کاکلت چرا این اندازه دراز شده است.

کلنل «کاسافوسکی»، که فارسی را مانند من و شما به کار می برد گفت: قاسم آقا سرهنگ فرمانده گارد سوار که اینک سرتیپ دوم است، با عینک پنس روزها در خیابان های تهران الاغ سواری می کند این رویداد به اندازه ای دیدنی بوده که گروه بان «مینیا یون» از وی عکس گرفته و آن را برای من فرستاده ولی از این با نمک تر، امروز در راه صاحبقرانیه سلطان فوج تجریش را سوار براستری دیدم که جل به جای زین به پشت آن انداخته بود. روی همین استرودر ترك وی سربازی از همان فوج تجریش نشسته و با دو دست اندام تنومند سلطان را در بغل گرفته بود: افسر و تابین هردو کفش هایشان پاره بود و تنبان نخی به پا کرده بودند و نیم تنه ی نظامی برتن و کلاه آراسته به شیرو خودشید بر سر داشتند. تنبان هردو تازانو بالا رفته و ساق پای

پشم آلود سرباز نمایان بود، زیر شلواری چهار خانه‌ی سرکار سلطان هم از پاچه‌ی شلوار دیده می‌شد، همین که چشمشان به‌من افتاد سلطان دهنه رابه دست راست گرفت و سرباز هم با دست چپ فرمانده خود را چسبید و سپس هردو به‌من سلام نظامی دادند.

سرکرده‌ی دیگری گفت: هفته‌ی پیش در رکاب شاه از دروازه دولت به شهر می‌آمدم. نگهبانی که کنار دروازه برابر شاه پیش فنگ کرد شگفت انگیز بود.

ارخالقی پاره به برداشت، نشان شیر و خورشید را وارونه زده بود. سر هردو زانویش چنان رفته و نخ نمابود که پنداشتم پاره شده و پارچه‌ی دیگری بر آن دوخته‌اند. يك تفنگ چخماقی به دست داشت ولی بی‌سرنیزه.

خان سرتیپ گفت: چاره چیست، به این بدبخت‌ها پولی که نمی‌رسد، ناگزیر یا به کار گل می‌پردازند و یا گوسفندی را می‌دزدند و پوستش را می‌کنند و گوشتش را در کوی و برزن می‌فروشند. خنده. دار آن که این سربازها تا دلتان بخواهد امیر تومان و سرتیپ و سرهنگه دارند.

پدرم چنان با آب و تاب شنیده‌های خود را باز می‌گفت و خود می‌خندید و مادر و برادرم را نیز به خنده انداخته بود که چون خاموشی مرا دید از خنده باز ایستاد و گفت: تاجی جان چرا بغ کرده‌ای؟ گفتم: پدر جان این سخن‌ها خنده نمی‌آورد، گریه دارد.

نهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

سرانجام دست پدرم به کاری بند شد. میان ما کسی نبود که نداند به کار رفتن میرزا فتح‌اله خان کار کیست؟ سرانگشت خان سرتیپ در این میان آشکارا دیده می‌شد. پدرم روزها به وزارت جنگ می‌رفت و به دبیری می‌پرداخت. چون مردی بود که از دروغ می‌پرهیزید، بیم نداشت بگوید که او را چندان دست‌بالا نگرفته‌اند. می‌گفت در روز-گاری که هر آشغال کله‌ای «لقب» از پادشاه دارد، نبیره‌ی میرزا ابولقاسم، قائم مقام دوم هنوز همان میرزا فتح‌اله خان است. درست است که من خمیازه‌ی فرمانروایی شیراز و اصفهان را نمی‌کشم ولی اینک که پس از سال‌ها دست مرا به دم کاوی بند کردند می‌توانستند که دبیری حضور وزیر جنگ را به من بدهند. «من اهل دانش و فضل، همین گناهم بس.» دریغا که در این روزگار بیخردان سرکارند و بیخردان بیکارند.

سرکار رفتن پدرم خوان مارارنگین نکرد، پدرم می‌گفت چند ماهی به درازا می‌کشد تا پست‌دندان‌گیری از دیوان به دستش دهند. ولی چون سیرکار بود. می‌توانست از آشنایان وام بگیرد و زندگی گدایانه‌ای را بچرخاند. خان سرتیپ از همسایگی هر روز شکاری می‌فرستاد و برخی از شب‌ها پدرم را به مهمانی می‌خواند دیگر نام خان سرتیپ یا علی مرادخان از دهان پدرم نمی‌افتاد. روزی شنیدم که به مادرم می‌گفت، مگر علی مرادخان چراغ خاموش شده‌ی زندگی ما را دوباره روشن کند. يك شب که پدرم از خانه‌ی خان سرتیپ بازگشته و من در خواب بودم با مهربانی مرا بیدار کرد و گفت: تاجی جان این را خان سرتیپ برای

تو فرستاده، با چشم‌های خواب‌آلوده، دست‌هایم را دراز کردم و چیزی را که سال‌ها در آرزویش می‌سوختم از دست پدر گرفتم. این يك شاهنامه بود که آن را سخت شیوا نویسانده، با نگاره‌های رنگین که هرچند دستیینه^{۱۹} نداشت، نمایان بود که کاراستادی است. دست پدر را بوسیدم و چنان که نوشتار خدا را بردیده می‌نهادم و می‌بوسیدم، شاهنامه را بردید گانم نهادم. می‌دانستم که يك جای شاهنامه، تنها هنرزان را در خانه نشستن و زاییدن شیران نردانسته است ولی می‌دانستم که در بسیار جای‌ها، زنان را ستوده‌است. در جنگی که شیخ جناب به من داده بود. بارها داستان بیژن و منیژه را خوانده بودم و آن ستایش یگانه‌ای را که فردوسی از دختری کرده است که چون دلدارش را نگون به چاه اندر می‌اندازد و سرچاه را با سنگ گران می‌پوشانند، هرگز نمی‌اندیشد که دختر پادشاه است، «برهنه دو پای و گشاده سرا» تا سر آن چاهسار می‌رود، آن‌هم دختری که هنگام شناساندن خود به رستم می‌گوید:

منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب

چنین دختری برای آن که دلدار خویش را گرسنه نگذارد، گدایی می‌کند:

چو از کوه خورشید سربرزدی منیژه ز هر در، همی نان‌چدی

همی گرد کردی به روز دراز به سوراخ چاه آوریدی فراز

به بیژن سپردی و بگریستی بدین شور بختی همی زیستی

شب و روز با ناله همراه بود همیشه نگهبان آن چاه بود

۱۹- دستیینه = امضاء، در این ایام به رقم و فرمان معروف شده و آن چه بزرگان به خط خود نویسند (آندراج)

در این داستان آن چه دل مرا به درد می آورد ، آن بود که دخترپادشاهی به انگیزه‌ی مهرمردی دل ازخانمان می کند ، دخترشاهی به گدایی می رود و ازاین خانه به آن خانه نان می گیرد، دخترشاهی شب‌ها برسرچاه می نشیند و می گرید ولی هنگامی که انگشتی رستم را به درون چاه می اندازد و بیژن درمی یابد که به یاری اش آمده اند و چون دیوانگان می خندد، منیژه می پرسد: ای چه خنده است؟ چگونه گشادی به خنده دولب که شب روزبینی ، همی روزشب. بیژن دو دل می شود و برای آن که پرده از این رازبردارد به چنان دختر دلباخته و پاکبازی می گویند: تو باید درسو گند با من هم داستان شوی تا من سربه سراین داستان را با تو باز گویم.

آری ، این «مرد» است و پندار او درباره‌ی «زن» چنین.
 خدا نیامرزد آن بد گمان‌ها را که نوشتارهای بسیار نوشته اند و در ناچیز کردن زنان کوشیده اند. آن افسانه پردازان را که پیرامون «فریب زن» نامه‌ها سیاه کرده اند، چرا سعدی باید در گلستانش بگوید: «بکوشید، تا جامه‌ی زنان نپوشید.» مگر جامه‌ی زن جامه‌ی ننگ است؟ چرا باید بیژن بپندارد که «راز خود را نباید با زنان گفت.» آری این منیژه است که چون این کم باوری و بی مهری را از بیژن می بیند برسر چاه می نالد و می گوید:

دریغا که شد روز گاران من
 دل خسته و چشم گریان من
 بدادم به بیژن دل و خان و مان

کنون گشت برمن چنین بد گمان
 پدر گشته بیزار و خویشان زمن
 برهنه دوان برسرانجمن
 همان گنج و دینار و تاج و گهر
 به تاراج دادم همه سربه سر
 از امید بیژن شدم نا امید
 جهانم سیاه و دو دیده سپید
 بپوشد همی راز برمن چنین
 تو آگه تری. ای جهان آفرین.

جای دیگر شاهنامه نیز از بد گمانی مرد دربارهی زنان داستانی
 شگفت می توان دید:

اسفندیار که از خانه ی پدر، دژم باز گشته به دیدار مادری که
 «گرفته شب و روز اندر برش» می رود و با کتایون مادر خویش می گوید:

«که بامن همی بد کند شهریار»
 او به من نوید داده بود که چون :

جهان از بدان پاك بی خو کنی
 بکوشی و آرایشی نو کنی
 همه پادشاهی و لشکرتوراست
 همه گنج با تخت و افسرتوراست

اینك چون بامداد فراز آید و شاه بیدار شود ، این سخن ها به
 یادوی می آورم و اگر او خود بر سر من تاج نهد ، بی کام او تاج بر سر

می‌نهم و تورا بانوی ایران کنم.
 کتابیون از این گفتار افسرده می‌شود و چون می‌داند که شاه به
 آسانی دل از تاج خویش بر نمی‌گیرد، زبان به پند می‌گشاید :

بدو گفت کای رنج دیده‌پسر
 ز گیتی چه جوید دل تاجور
 یکی تاج دارد پدر بر به سر
 تو داری همه لشکر و بوم و بر
 چو او بگذرد تاج و تختش تورا است
 بزرگی و شاهی و تختش تورا است
 برابر این سخنانی که از سر خود برخاسته و بازتاب اندیشیدن
 درست يك زن فرزانه است، اسفند یار خود خواه و زود رنج می‌آشوبد
 و به خامی گوید :

چه نیکوزد این داستان هوشیار
 که پیش زنان راز، هر گزمگوی
 مکن هیچ کاری به فرمان زن
 که هرگز نبینی زنی رای زن
 هنگامی که پدرم به در نزدك می‌شد تا از اتاق بیرون برود گفتم:
 پدر درود مرا به علی مرادخان برسانید ، برای این شاهنامه از او
 سپاسگزارم. آن شب نمی‌دانستم که پایان شاهنامه‌ی زندگی خود را
 پشت سرمی‌گذارم.^{۲۰}

۲۰- این يك مثل است: شاهنامه آخرش خوش است.

دهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

میان یادداشت‌های گذشته‌ام، نوشته‌ای یافتم درباره‌ی «هما» از محمدحجازی، از این نویسنده که میدانم نوشتارهای فراوان دارد. تنها همین یکی را خوانده‌ام. شاید این شگفت‌انگیز باشد که به همین يك نوشته از وی بسنده کرده باشم. این خودانگیزه‌ای دارد. درست نمی‌دانم چه سالی بود، ولی از سی سال آن سوتر نمی‌رود. روزی شادروان رهی معیری به دیدارم آمده بود، ترانه‌ای را که تازه پرداخته بود برایم خواند و سپس شتاب کرد که برود. من که نمی‌خواستم رهی را با آن سخن گفتن شیرین و آوای گرم و لرزاننده‌اش از دست بدهم پای فشردم که بماند. رهی گفت ناگزیر است که به دیدار خویشی بروم که امروز در پیشگاهش نشستی برپاست. گفتم این خویش کیست که او را این همه گرامی می‌داری؟ نام محمدحجازی را برد. تا آن هنگام از این نویسنده چیزی نخوانده بودم ولی شنیده بودم که دوستان و دوستانان نوشته‌هایش بسیارند. بابا کوهی او غوغا کرده بود، به رهی گفتم مرا با خویش ببر. رهی پذیرفت و گفت زهی خوشبختی که يك سراینده‌ی زبر دست را با يك نویسنده‌ی زبر دست آشنا کنم. به دروازه دولت رسیدیم و به راست پیچیدیم.

حجازی در اشکوب دوم ساختمانی خانه داشت. در اتاق پذیرایی چیز ویژه‌ای به چشم نخورد که نشانه‌ای از هنر و یا مهر به زیبایی باشد. اتاقی بود ساده که تا اندازه‌ای در نگرش من «املی» آمد. رهی مرا شناساند، حجازی گفت فرزندشان را می‌شناسم ولی نمی‌دانستم که

ایشان هم «اهل بخیه اند» جزم و رهی، دوسه تن نیز بودند که ناشناس می نمودند، جای آورده شد، درسینی سیمین و استکان های كوچك كمر باریك، خوب دم نكشیده بود، خاموش نشستم که بینم استاد چه می گوید و دیگران چه می گویند. از میان آن دوسه تن یکی زبان گشود که میان نوشته های استاد، داستان آن خواننده ی شیفته ای را که در اندیشه هایش از نویسنده ی سرشناس بتی ساخته و آن را با هزار آرایه آراسته بود، بیشتر دوست دارم. به ویژه آن جارا که این خواننده به دیدار نویسنده می رود و می بیند که نویسنده ی بنام، مردی است زشت روی با ریش چند روزن تراشیده و پوشش ناهموار و ژنده و سدایی درشت و چهره ای تلخ و دژم. آشکار است که دیدن این بت چه «هنایش»^{۲۱} ناگواری در آن خواننده می آفریند و او به خود می گوید: کاش او را هرگز ندیده بودم و او با همان سیمایی که برایش آفریده بودم در اندیشه هایم بازمی ماند.

استاد خنده ای کرد و گفت نکند، اینك که مرادیده اید شما نیز چنین آرزویی کرده باشید؟

همه خندیدند ولی خنده به لبان من راه نیافت.

استاد از من پرسید: شما به چه بیشتر می اندیشید؟

گفتم: به زن

گفت: مردان باید به زنان بیانندیشند.

پرسیدم: شما خود هرگز به زنان اندیشیده اید؟

۲۱- هنایش = واژه ی فارسی برابر تاثیر (آندراج)

گفت: بسیار

گفتم: چه گمانه‌هایی درباره‌ی زنان دارید؟

گفت: آماج پرسش‌تان را دریافتم.

گفتم: می‌خواستم بدانم زنی که شما درباره‌ی وی می‌اندیشید،

چگونه زنی است؟ آیا زنی هم که شما درباره‌ی وی می‌نویسید، همان

گونه زنی است که در ترانه‌های رهی نمایان می‌شود؟ همان زنی است

که سرایندگان به چشم و ابرو و گیسوی وی دل می‌بازند و آرزوی

بزرگشان آن است که او را به بستر ببرند و در آغوشش بکشند؟ آیا در

نگرش شما هم زن ایزاری است برای هوسبازی و کام‌روایی و بهره-

گرفتن از زیبایی؟

حجازی گفت: من پاسخ شما را نمی‌دهم، مگر شما نوشته‌های

مرا نخوانده‌اید؟

گفتم، راستش را بگویم، چیزی از شما نخوانده‌ام، زیرا ترسیده‌ام

نوشته‌هایتان را بخوانم و از شما هم سربخورم.

حجازی گفت: این گناه نیست که مرد درباره‌ی تن زن بیاندیشد

مگر مهستی درباره‌ی تن مرد نیاندیشده؟

گفتم: نمی‌گویم مردان درباره‌ی تن زن نیاندیشند ولی در

نوشته‌هایشان دست کم آرزو نکنند که زن تنها «تن» باشد.

گفت: سخنان‌تان راز گونه است. مگر می‌شود که زن تنها «تن»

باشد ؟

گفتم: برخی از همتایان زن درباره‌ی زن چنین پنداری دارند که اگر زن چیزی دیگر جز «تن» باشد، «زن» نیست. این‌ها می‌گویند که زن باید زنانگی داشته باشد. زنانگی را برابر با این می‌دانند که زن سد درسد زن بماند. زنی که سد در سد زن است، هرگز نمی‌کوشد که بردانش و بینش خود بیفزاید، هرگز نمی‌کوشد درباره‌ی چیزی جز کام دادن به مرد، خوراك پختن برای مرد، خانه رفتن و شستن جامه‌های چرك بیاندیشد. زنی که سد درسد زن است بسیار پای‌آینه‌می‌نشیند و به آرایش خویش می‌پردازد ولی از این که به مغز خود خوراك برساند می‌پرهیزد.

رهی میان سخنم دوید و گفت: شما خودتان بسیار پای‌آینه نشسته‌اید و تا آن جا که به یاد دارم درباره‌ی آینه چند جامه دارید. حجازی گفت: شما را به خدا یکی از آن‌ها را بخوانید. من گفتم: هرگز چیزی از سروده‌هایم را به یاد نسپرده‌ام. رهی گفت: ولی من سروده‌هایتان را به یاد سپرده‌ام و سپس این جامه‌ی مرا خواند:

ای آینه مارا ز غم آزاد توان کرد
يك ره به دروغی، دل ما شاد توان کرد
ویران نشود کاخ دل انگیز حقیقت
ما را به دروغی اگر آباد توان کرد
ای همدم دیرین من ای قاضی بی‌رحم

بادادندانی که چه بیداد توان کرد
 جز راست نگویی تو و از راستی افسوس
 افسوس که نه شکوه، نه فریاد توان کرد
 دانم که درین چهره ز تصویر جوانی
 چیزی نتوان یافت کز او یاد توان کرد
 دانم که نمانده است به کنج لب شیرین
 آن خنده که بر چهره‌ی فرهاد توان کرد
 دانم که هم این کاخ فرو ریخته آن نیست
 کش باز به سد شعبده بنیاد توان کرد
 با این همه از نقش دروغین جوانی
 زاندیشه‌ی پیری، دلم آزاد توان کرد
 همزاد مناگر همه با سحر و فسون است
 کاری به مراد دل همزاد توان کرد
 آن حسن خداداده اگر باز نگردد
 خود وصفی از آن حسن خداداد توان کرد

حجازی گفت: شما خودتان در این چامه، آینه را همزاد زن
 دانسته‌اید که از نخستین روزها تا دم مرگ از زن جدا نشدنی است.
 گفتم: این چامه را که رهی خواند، بخشی از یک گفت و شنود
 است، این چامه سه بخش دارد که گویا رهی دوبخش دیگر را به یاد
 نسپرده است، من در سومین بخش این چامه گفته‌ام:
 آن سوی فنا گرز سعادت خبری هست

ما را به رسن بسته بدان سوبکشانید
 رحمت بنمایید و از این مرحله ما را
 با چوب برانید و به جایی برسانید
 که بازتاب يك آرزوست که زنان را به راه‌های دیگر رهنمون
 شوند و یا راه گشای زنان به سوی هنبازی او درهمگی کارها و کوشش-
 های گروهی باشند. از سوی دیگر جامه‌سرایی سال‌ها برای من گونه‌ای
 سرگرمی بوده، زنی که پروا نداشته به کارهای دیگر دست بزنند ناگزیر
 با آینه از این گونه درد دل‌ها می‌کرده، گواين که در پایان همین‌چامه که
 رهی‌خواند، سروده‌ام:

این شعر جنون مایه نه شیرین، نه متین است
 اما چکنم همدم تنهایی‌ام این است
 حجازی گفت: مچنان‌را گرفتم، شما که گفته بودید سروده‌هایتان
 را به یاد ندارید.

گفتم: مرا ببخشید، به این بهانه می‌خواستم سر شما را با خواندن
 چامه‌های خود به درد نیاورم.
 حجازی گفت: گویا رهی نگذاشت دنبال سخنان‌تان را بگیرید.
 آیا می‌شود که به همان سخن باز گردید؟

گفتم: این زن بودن زن، انگیزه‌ای شده است برای مردان که
 گاه آن‌ها را به نام فرزندان‌شان بنامند و گاهی آنان را «خانه» بنامند.
 گواين که این گونه نامیدن‌ها، برداشتی است از پندار مرد که زن چیزی
 نیست جز مادر بچه‌ها و یا ابزاری برای پاکیزه نگاهداشتن خانه.

رہی گفت: ولی زنان چیز دیگری نیز هستند.
گفتم، آن چیز دیگر شاید همان باشد که در یکی از سروده‌هایم
گفته‌ام :

به جز بستر گرم و آغوش نرم
چه داریم شایای هم بستران؟

حجازی گفت: من دریافتم شما چرا از این که برخی زن را با
«خانه» برابر می‌دانند و هنگامی که می‌گویند «خانه» از نشان سخن
می‌گویند رنجیده و دلگیر شده‌اید. اگر زن نباشد خانه‌ای نیز نیست.
گفتم: شما می‌کشید که مرا گیر بیاورید. من می‌گویم زن و مرد،
اگر در سنجش اندام‌ها برابر نیستند ولی در ساختن يك زندگي هنباز، که
خانواده نامیده می‌شود، می‌توانند برابر باشند. به پندار من خانواده
چیزی است مانند يك هنبازی بازرگانی که هر کس در آن مایه‌ای می-
گذارد و باید برابر مایه گذاری بهره بگیرد. من نمی‌خواهم اينك
جستاری را به میان بکشم که زن گرفتن و زن رها کردن در سرزمین ما
همانند خرید و فروش است. در زناشویی‌ها خواسته‌ی زن را نادیده
می‌گیرند و در رها کردنش او را هیچ می‌انگارند.

حجازی گفت: این را باور می‌کنم ولی شما از من چه می‌خواهید؟
من چگونه می‌توانم در این زمینه شما را یاری کنم و شما را به آماج‌تان
که برابر کردن زن با مرد است، برسانم؟

گفتم: شما يك نویسنده‌اید، اگر نویسنده به روشنگری مردم
نپردازد، پس چه کند؟ آیا کاریك نویسنده تنها آن است که از زن و

پیوندهایش با مرد، رویدادهایی بیافریند که با گیرایی زودگذری گروهی خواننده را به سوی خود بکشد؟ آیا کاریک نویسنده آن است که زن را همانند بازیچه‌ای درتند باد هوس مردان به بازی وا دارد؟
 رهی گفت: ولی بیشتر زن‌ها دلشان می‌خواهد که بازیچه بشوند و بازیچه بمانند.

گفتم: تو نیز مانند برخی دیگر از شاعران و نویسندگان تنها چند زنی را در زندگی شناخته‌ای که خواسته‌اند تو بر ایشان ترانه بسازی یا درسروده هایت آنان را ستایش کنی.

رهی لبخندی زد و همان گونه که خویش بود اشکی را که هم هنگام با لبخند به گوشه‌های چشمان آسمانی رنگش نشسته بود باشتاب سترد و گفت: هرچه تومی گویی راست است ولی به من بگو که در این سرزمین چند زن را می‌توان یافت که در دانش و بینش هم سنگ تو باشند؟ تو از برابری کدام زنان با مردان سخن می‌گویی؟ مگر برابری زور کی هم می‌شود؟

گفتم: تو نیز راست می‌گویی ولی به من بگو، کی! در این سرزمین به زنان پروا داده‌اند که همسنگ با مردان هر در بسته‌ای را بگشایند و به هر جا که می‌خواهند برسند؟ چون زن می‌داند که ناگزیر روزی بخشی خواهد شد از سامان يك خانه، همانند دیگر و سماور و تشك و بالش، دنبال دانستن و شناختن و پژوهش را نمی‌گیرد.

حجازی گفت: از این سخن‌ها بگذریم، من نوشتاری دارم به نام «هما» آن را به شما می‌دهم که بخوانید و داوری کنید که من درباره‌ی

پیش از آن که چکیده‌ای از «هما» را فراهم آورم. از این نوشتار داستانی را بیرون کشیدم که بازگفتنی است از يك رویداد بسیار مانند. «يك مرد و يك زن دهاتی فریاد و ناله می کردند. ابوالقاسم تحصیلدار مالیه با کمال شدت مشغول بود که از باغ بیرونشان کند، وقتی من رسیدم قدری آرامش دست داد، پرسیدم واقعه چیست ؟

سید ابوالقاسم اصرار داشت که خیر قربان ، حرف مفت می زنند. بالاخره معلوم شد قضیه از این قرار است:

دوماه قبل، سید ابوالقاسم برای وصول مالیات به دهات زهرارفته و از این پیرمرد دوازده تومان پول نقد و دو خروار جنس مطالبه کرده بود ، بیچاره نمی توانسته این مالیات راپردازد . پس از کشمکش بسیار قرار می شود سید ابوالقاسم دختر او را که به قول خودشان نه یاده سال دارد تزویج کند و مالیات را از جیبش بدهد . يك ماه نمی گذرد که تحصیلدار دیگری برای اخذ همان مالیات سر وقت پیر مرد می رود و چندان سخت گیری می کند که مرد و زن شبانه فرار کرده و به شهر آمده اند.

سید ابوالقاسم را پیدا کرده و واقعه را گفته اند و خواسته اند که دختر خود را ملاقات کنند. سید ابوالقاسم ابتدا آن ها را نشناخته و به فحاشی پرداخته ولی پس از چند روز گفت و شنود، از ترس آن که مبادا

شکایت به گوش رئیس مالیه برسد، سید اظهار می کند که لیلاً از خانه فرار کرده و معلوم نیست کجا رفته است. البته ناله و فغان پدر و مادر بلند می شود و سید مجبوراً (؟) به جستجوی دختر می پردازد. پس از چند روز تفحص (جست و جو) معلوم می شود دختر به خانه ی علاف همسایه پناه برده و علاف او را به عقد خود در آورد، عجلتاً (اکنون) پدر و مادر دختر و سید ابوالقاسم و علاف همه راضی اند، منتها دهاتی ها پول مالیات را که معادل قیمت (برابری) دختر با سید ابوالقاسم حساب کرده اند یا از خود او و یا از علاف مطالبه می کنند تا بتوانند به خانه ی خود برگردند ولی هیچ کس زیر بار نمی رود. فرستادم علاف و دختر را آوردند. علاف قریب (نزدیک) به شصت سال دارد، ریش بلند کثیفش، شبیه به تو بره ی چرکی است که به صورت (؟) خر آویخته باشند. يك مقدار پارچه ی آلوده دور سرش بسته، دست های سیاه را از پرشالش بیرون نمی آورد. با کمال بی شرمی گفت: این عیال را خدا برای من فرستاده. همان شبی که به خانه ی من آمد، بردمش پیش آقا شیخ رمضان پیش نماز محله، عقدش کرد. من هیچ وقت کار حرام نمی کنم، حالا هنوز به من عادت نکرده از من می ترسد. مادر بچه ها از بس دل رحم است نمی گذارد... شب ها او را بغل خودش می خواباند اسمش را عوض کرده، حال این دهاتی ها آمده اند و به عوض ممنونیت (؟) از من پول مطالبه می کنند. کفش پایش نبود برایش خریدم. همان شب عقد کنان با مادر بچه ها حمامش فرستادم.

ناهار و شام با خودمان توی يك كاسه می خورد . پرسیدم وقتی دختر به خانه ی تو آمد، نرسیدی کیست و از کجاست؟ شاید زن دیگری بوده، گفت: من به این کارها کاری نداشتم، خودش می گفت که يك مردی او را از مادر و پدرش به زور گرفت و او هر قدر گریه کرد فایده نداشت، پدرش هم کتکش می زد که گریه نکند. آن مرد او را به خانه ی خود به شهر آورده و شب خواسته است که... دختر هم فردا از آن خانه فرار کرده ، پرسیدم: آقا شیخ رمضان عاقد از پدر و مادر این دختر نرسید؟ علاف تبسمی کرد و گفت دختر بالغ را دیگر از پدر و مادرش نمی پرسند. پیدا است که دختر نه ساله است. بله که داد، کافی است.

حالا هر چه می خواهم به علاف حالی کنم که عقد دوم باطل بوده ، متقاعد نمی شود (باور نمی کند) و او را چنان سخت چسبیده که زور سه چهار نفر از چنگش خلاص نمی کند . طفل بیچاره فریاد می کند که من زن این ها نمی شوم . بالاخره (سرانجام) پنج تومان پول حمام و ارسی و غذای چند روزه ی دختر را به علاف دادم و روانه اش کردم پس از آن واداشتم سید ابوالقاسم (دختر را) طلاق گفت . بدهی مالیاتی دهاتی ها را خود بر عهده گرفتم . می گویند دختر نه سال دارد ولی از فرط لاغری و ضعف مثل طفل هفت ساله به نظر می آید . انگشت هایش قدری از پای گنجشگ کلفت تر است . دائم اشک می ریزد و می لرزد ، چون فکرمی کند بالاخره به یکی از این مردها فروخته خواهد شد . پس از آن که سید ابوالقاسم و علاف دور شدند . قدری (تا اندازه ای) آسوده شد اما باز از ترس پدرش ، به مادر پناه می برد و پشت او خود را مخفی

(پنهان) می کرد: خیلی دلم به حالش سوخت . یقین داشتم چندی نمی گذرد که به بهای (؟) مختصری فروخته خواهد شد و معلوم نیست خریدار بهتر از سید ابوالقاسم یا علاف باشد.

ولی داستان هما ، مردی دم مرگ فرزندی هما و همسرش طلعت خانم را به دوستش ، حسنعلی خان می سپارد. حسنعلی خان را بیکار کرده اند، نمی تواند هزینه زندگی هما و مادرش را بپردازد. کار به جایی می کشد که پوشش زمستانی خود را به بهای ناچیزی می فروشد. با این برداشت می پنداری که حسنعلی خان می خواهد درباهی همپداری کند. يك جا اندیشه هایش را می خوانی و این همه خود گذشتگی تو را به شگفت می کشاند: «من از این تحمل رنج و شکایت نکردن لذت می برم و پیش خود تفاخر می کنم.» حسنعلی خان زنی دارد به نام رقیه خانم، که جوانی اش در آن خانه به باد رفته . برای شوهر دلسوزی کرده ، تروخشکش کرده ، کمی امل است (که این گناهش نیست) ولی کم کم از چشم حسنعلی خان افتاده. آری حسنعلی خان در اندیشه ی پرستاری زن خویش نیست ولی پرستاری از زن دوستش را يك «وظیفه ی اخلاقی و اجتماعی» می شناسد. این حسنعلی خان که «روح بلند پروازی را آرزو دارد که با مرغ جاننش هم آشیان شود» به سادگی پیچه^{۲۲} را از سیمای خود برمی دارد و می گوید: «خوشا به حال کسانی که زن را مانند اشیاء می خرنند و به روحیات او اهمیت نمی گذارند و به تصرف جسم ، خشنود و راضی اند» هما خانم به راهنمایی حسنعلی خان آغوش به سوی دانش ها گشوده ، نامه ها می خواند ، زنون را می شناسد و با فلسفه او آشناست،

به حسنعلی خان می گوید: «غم و شادی برای عارف چه تفاوت دارد؟ من تصور می کنم اگر نتیجه ی تفکر، غالب شدن بر سختی ها نباشد چرا باید رنج تحصیل بکشم؟ دل دانا باید مثل دریا باشند که هرچه در او بریزند پنهان شود. معیار دانش و عقل آن است که از سیل بلایا متزلزل نشود و برهراشکالی غالب بیاید.» حسنعلی خان گاه و بی گاه هما را در آغوش می گیرد، گاه دستش را و گاه گیسویش را می بوسد و هما جان نیز به او عمو جان، عمو جان می گوید. يك، عمو جان می گوید و هزار عمو جان از دهانش می ریزد و حسنعلی خان نیز می گوید: «بحمد الله که فرزندی مثل تو دارم که مرا این قدر دوست می دارد و از فهم و ادراك روحم را تازه می کند. دیگر از دنیا چه می خواهم؟ از من خوشبخت تر کیست؟»

چیزی نمی گذرد که روی دیگر این آدم نازنین نمایان می شود. هنگامی که خواستگاری برای هما جان پدید می آید و حسنعلی خان می بیند که گربه ی دیگری در کمین گنجشك دست پرورده ی اوست، درمی یابد که خود يك دل نه سددل شیفته ی هما جان است. خواستگار، منوچهر خان نامی است که بیرون آراسته ای دارد، خوب می پوشد و خوب می خورد و خوب زندگی می کند و خوب پول درمی آورد ولی درونش ازدهای خفته ای است. مادر منوچهر خان رازی را آشکار می کند: «دختر خواهر من، زن منوچهر است. از اود و پسر دارد. این دختر بیچاره نه مادر دارد

ونه پدر، من بزرگش کردم، دوازده ساله که شد دادمش به منوچهر، آن قدر دختر خوبی است، آن قدر خوشگل است، آن قدر نجیب است. الان هشت سال است که هر روز اشک می ریزد در این مدت هشت سال، منوچهر فقط يك مرتبه به اصفهان آمد و دوماه بیشتر نمازده، همین که زنهای تهران را دیده، دیگر از مه لقای بیچاره خوشش نمی آید. در این دوروزه هر چه به دست و پای منوچهر افتادم، فایده نکرد. می خواهد طلاق نامه اش را بدهد من ببرم. عوض این همه خدمت و مهربانی که به من کرده حال باید من طلاق نامه اش را زیر چشمش بگذارم.»

این که از منوچهر خان، اما حسنعلی خان، چنین می اندیشد: «او، یعنی موجب زندگی من، او می رود کجا؟ رشته ی حیات من بسته به اوست. اگر او نباشد زندگی نیست، خوشی نیست. آری او جان من است، می رود در آغوش دیگری یعنی دیگری جای مرا می گیرد» از خواندن «هما» خرسند شدم. دیدم يك نویسنده ی مرد چه نيك، زاد (۲۳) مرد را نشان داده، مردی که می خواهد پدری بکند، پدری کردنش گونه ای نمایش است، ته دل می خواهد آن را که پرورده از آن خود کند. آن هم که پا پیش گذاشته تا دختر بیگناهی را خوشبخت کند، می خواهد خانه ی دیگری را ویران کند و روی ویرانه از نو خانه ای بسازد. به راستی چه بیچاره اند مه لقا، ورقه خانم ها که جوانیشان جاروبه دست و کفگیر به دست می گذرد و تباه می شود و

۲۳- زاد - همان واژه ی فارسی است که تازی آن را از ما گرفته،

ذات کرده و به ما باز گردانده است، واژه نامه ها را ببینید.

چون زیبایی تیره شد و چین و چروک چهره را شخم زد ، از چشم مرد می افتند و باید آن‌ها را رانندیا مرگشان را آرزو کرد تانو به جای کهنه بنشینند. «هما» يك نوشتار است که نشان می دهد زن ایرانی چه می کشد ، چگونه خرید و فروش می شود ، چگونه به زندگی يك مرد راه می یابد و چگونه از زندگی يك مرد بیرون می رود.

با این همه. چند ناتوانی در این نوشتار دیدم که از نارسایی اندیشه های نویسنده اش سرچشمه می گیرد ، يك جا نوشته است: «تاریخ زندگانی زن از ابتدا تا انتها، محبت و محور خیالاتش ، عشق است. زن برای مرد خلق شده در صورتی که اساس فکر مرد منازعه و تفوق است. همین فکر تفوق است که در مرد صورت عشق به خود می گیرد (؟) عشق هم در مرد یکی از تبدلات حس مبارزه است (؟) هرزنی را که مشکل تراست می خواهد ، همین که آسان شد ، آتشش سرد می شود.

مرد شکارچی است ، هر قدر شکار گاه سخت تر و شکار تیز پر تر باشد ، میل او را بیشتر به خود می کشد. محرك عمده ی عشق در مرد ، و جاهت زن است (؟) این شرطی است که او فدای هیچ صفتی نمی کند. زن برای مرد شکاری بیش نیست و عشق بازی ، برای او به شکار رفتن است.»

این مردان نویسنده هنگامی که می خواهند گمانه های شان را درباره ی زن باز تا باند ، آن‌ها را بر زبان زنان می گذارند. شاید می ترسند که اگر این گمانه ها از دهان هم تایان شان بیرون بیاید ، خواننده ای بگوید

که مردان درباره‌ی زنان داوری نتوانند کرد. از این روی حجازی این گفته‌ها را از دهان هما بیرون کشیده:

« شما مردان می‌خواهید احساسات عشقی ما زنان را از روی احوال روحی خود قیاس کنید و تاثرات قلب نازک ما زنان را از روی احوال روحی خود قیاس کنید و تاثرات را از روی اضطراب جنگی (؟) دل سخت خود اندازه بگیرید ، این است که همه جا در رفتار با ما اشتباه می‌کنید و در هر حال با ما به خطامی‌روید. آن چه در خصوص ما فکر می‌کنید نادرست است، چشم شما جز ظاهر اعمال ما چیزی نمی‌بیند و گوش شما جز گفتار ما چیزی نمی‌شنود. شمارا سوادخواندن دل ما نیست و شاید هرگز این صفت را فرا نگیرید. هر قدر مردان در عشق‌های دروغی و سطحی ، آه و ناله دارند و جنجال و فریاد می‌کنند، ما زنان که صاحب حقیقی سلطنت عشق هستیم در تحمل سختی متانت داریم، رنج می‌کشیم و دم نمی‌زنیم.»

این واپسین سخن را حجازی درست گفته است، زنانی که در این سرزمین زندگی کرده‌اند ، سده‌ها رنج کشیده و سدایشان در نیامده است ، نه این که از بی مهری دلداران یا همسران رنج برده باشند، زیرا که این گونه رنج کشیدن «خوی» زن شده است. زنان از این که در شمار نیروی سازنده در نیامده‌اند ، از این که همگی درها را به روی خود بسته دیده‌اند ، از این که در سیمای يك کالا از سوی پدر و مادر برایشان بهایی شناخته می‌شده و از این که هرگز در سیمای آدمی ، ارزششان برآورد نشده ، رنج برده و دم در کشیده و سخن نگفته و نبرد

نکرده‌اند.

در «هما» حسنعلی خان را درسیمای يك فرشته نشان داده‌اند، هما نیز می گوید: «حسنعلی خان شما را جزو مردان حساب نمی کنم، شما فرشته‌اید....» پندارهای این فرشته چنین است: «هما را من بزرگ کرده‌ام، زحمت او را من عهده‌دار بوده‌ام، تربیت او نتیجه‌ی اهتمام من است، آیا انصاف و وجدان اجازه می‌دهد از میوه‌ی رنج من، دیگری متمتع بشود و من به حسرت نگاه کنم؟ داشتن هما حقی است که در نتیجه‌ی زحمات، به من تعلق می‌گیرد، اگر از حق خود دفاع نکنم، کاهلی کرده‌ام.» حجازی نویسنده‌ی کارگشته و کاردانی است، پخش کننده‌ی نوشته‌های این نویسنده پشت نوشتار «هما» نوشته: «هر که سواد خواندن و عقل سالم داشته باشد به نسبت درك واستعداد خود از آثار این نویسنده‌ی انسان دوست درس و پند می‌گیرد و داناتر و خوب‌تر می‌شود.»

من در درازای زندگی، دلم از همگی نویسندگان که پند می‌دهند به هم می‌خورد، با این همه هم چنان که نوشتم، حجازی را کارگشته و کاردان می‌دانم، زیرا سرانجام عمو جان حسنعلی خان را به «وصال» دوشیزه هما خانم می‌رساند.

سیزدهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

امروز را ویژه‌ی نوشتن یکی از شوم‌ترین یادبودهای زندگی خود کرده‌ام، مگر امروز «سیزده» نیست و سیزده را گروهی شوم ندانسته‌اند؟ در چنین روزی بود که شیخ جناب در گذشت. از همان روزی

که پای شیخ به تهران رسید ، گویی آب و هوای تهران باوی نساخت. این سخن پدرم بود ولی من می دانستم شیخ جناب از چه رنج می برد. جناب يك روستایی پاکدل بود ، يك دهقان آزاده بود که در جوانی از فراهان به قم رفته و سال ها آن جا زیسته و آموزش دیده بود. روزی که یکی از نوشته های جمال زاده را خواندم ، گویا ده یا پانزده سال پیش ، سیمای آخوندی را که در سروته يك کرباس نشان داده، برایم سخت آشنا بود. میان شیخ جناب و این آخوند اصفهانی همانندی فراوانی یافتم. شیخ جناب پس از باز گشت به فراهان چند سالی در خانه ی کنار مزگت نشسته و پیش نماز مزگت فراهان بود. می گفتند يك باره به سرش زده و سربه بیابان گذاشته بود. يك روز که در مکتب، دوزانو در پیشگاهش نشسته بودم و او بخشی از « تذکرة الاولیاء » را بر من و برادرانم فرومی خواند به اینجا رسید که «نقل است که جریری مجلس می داشت. جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است ، دعا کن تا باز دهند. جریری گفت: ما همه در این مصیبتیم» نيك به یاد دارم که شیخ چون این را بخواند آب در دیده بگردانید و گفت: در آن سال ها من نیز دل خود را گم کرده بودم و دنبال دلم می گشتم. روزی که شیخ به فراهان باز گشته بود ، چندان از مزگت بریده بود که مردم می گفتند: رویش را از خدا بر گردانده، دور از فراهان، کنار کشتنراری که مرده ریگ پدرش بود با دست خود خشت زده و کلبه ای ساخته بود. پدران سنگدل به کودکان خود یاد داده بودند که چون شیخ را می بینند به سویش سنگ پرتاب کنند.

این داستان را از پدرم شنیدم ، همان شب که شیخ جناب را به خاک سپرده و از گورستان باز گشته بسود. می گفت: سوار بر اسب، در بهاران به دشت می راندم کنار جویباری مردی را دیدم نشسته ، باریشی دراز و پوششی پاره و پای برهنه، کودکانش در دسترسش بودند و او را سنگباران می کردند، در نگاهم چنین آمد که می خندد و هم می گریه. از اسب با شتاب پایین پریدم و کودکانش را تاراند و با پیر گفتم: چرا آنان را از آزار خود باز نمی داری؟ به سوی من نگریست و گفت: در آن وقت که شیخ ابوسعید به نیشابور بود، يك شب جمع را به اتفاق شیخ به خانقاه صندوقی بردند به دعوت و این خانقاه در همسایگی سید اجل حسن بود، چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی ظاهر گشت و در رقص آمدند ، سید حسن را خواب بشولید از رقص صوفیان . از چاکران خویش پرسید که: چه بوده است؟ گفتند شیخ ابوسعید در این خانقاه است و او را دعوت کرده اند و صوفیان رقص می کنند ، سید-الاجل صوفیان را منکر بودی، گفت: بر بام شوید و خانقاه بر سر ایشان فرو گذارید. چاکران سید اجل بر بام آمدند و سر خانقاه باز می کردند و خشت به خانقاه به زیر می انداختند. اصحاب شولیدند.

شیخ گفت: چه بوده است؟ گفتند: کسان شیخ اجل خشت در خانقاه می اندازند. شیخ گفت: آن چه فرو انداخته اند بیاورید. جمله خشت ها بر طبقی نهادند و به خدمت شیخ آوردند. شیخ آن خشت ها را يك يك بر می گرفت و بوسه می داد و بر چشم می نهاد و می گفت: هر چه از حضرت نبوت رسد عزیز و نیکو بود و آن را به دل و جان باز

باید نهاد.» این سنگ‌ها از دست کودکان نمی‌رسد، از بلند نای آسمان می‌رسد.

من روا ندانستم که سرابستان از چنین پیر روشن نهادی تهی باشد.

پس به این گونه شیخ جناب به سرابستان راه یافته و آن جا ماندگار شده بود. شیخ جناب در سرابستان هم که بود دل ازدشت و کشتزار نمی‌کند. بارها او را دیده بودند که همراه کشاورزان بیل می‌زند. دوست داشت که شب‌ها بر خرمن کوب بنشیند و مرا که دختری خردسال بودم کنار خویش بنشاند. می‌گفت ما که نمی‌توانیم گرد جهان بگردیم، اینجا می‌گردیم و می‌گردیم. این‌ها را بریده بریده به یاد می‌آورم، پاره‌های یادبود، یادبودی که اینک نیز اشک بر چشمانم می‌آورد. من هرگز نتوانستم بدانم شیخ جناب چند ساله است، گاه که در چشمان روشن و ژرفا کاوش می‌نگریستم می‌پنداشتم کودکی است که رنگی از رنگ‌های جهان را نپذیرفته، گاه که از سر مهربا من سخن می‌گفت و آموزش می‌داد می‌پنداشتم بیش از یک سده زندگی کرده و همه گرم و سرد روزگار را چشیده. یک بار او را دیدم دنبال گربه‌ای که به گنجشگی پریده بود می‌دوید و پنداشتم جوانی است با پاهای نیرومند و چالاک. شیخ جناب هرگز درباره‌ی خود سخن نگفت، هنگامی که آموزش نمی‌داد برای به سخن در آوردنش باید از او چیزی می‌پرسیدند و یا به وی فرمان می‌دادند که در باره‌ی چیزی سخن بگوید. آری من می‌دانستم این پرورده‌ی دشت و بیابان رایارای

زندگی در تهران نیست. شیخ در تهران مرغکی در زندان را می‌مانست پس از مرگش اندیشیدم چرا در تهران از ما نبرید تا به یارانش: بوته‌های گل سرخ، آسمان آبی، آوای پرندگان و سدای جویبار در فراهان پیوندد. تا آن که روزی در کاوش نامه‌ها و نوشته‌هایش پاسخ پرسش خود را یافتم، چون کسی را نداشت که برایش نامه بفرستد، این نامه را به خود نوشته بود: چرا در تهران مانده‌ام؟ من که از دوری سرابستان جانم به لبم رسیده است. سال‌ها کوشیدم که جز به آفریدگار خویش دل نبندم، دریغا که اینک به بندگانش دل بسته‌ام. اینان را چنان دوست دارم که می‌توانم بمیرم ولی نمی‌توانم رهایشان کنم. این بچه‌گان را چنان پرورده‌ام که گویی فرزندان منند، هر چند که میانشان یکی.... نامه به همین جا پایان یافته بود، گویی شیخ جناب نمی‌خواست از پروردگار خود بدگویی کند.

در تهران، شیخ گاهی از خانه بیرون می‌رفت، از آن روز که پدرم با پرخاش او را از سخن گفتن باز داشته بود، چیزی در باره‌ی دیده و شنیده‌های خود به ما نمی‌گفت. به دلم برات شده بود که وی به کجا می‌رود، از سخنان آن روزش دریافته بودم که سخت مهر «آزادی» را به دل گرفته است. شبی گویی چنان که پاسخ پرسش‌های چند ساله‌ی مرا می‌دهد گفت: روزی می‌رسد که تو نیز به آرزوی خود برسی. به راستی آن روزها من نمی‌دانستم چه آرزویی دارم ولی پرسش‌های ساده‌ام شاید شیخ را به چگونگی آرزوهایم رهنمون شده بود. من بارها از شیخ پرسیده بودم: چرا خداوند زن و مرد را یکسان

نیافریده؟ چرا زن و مرد هر يك شمار جدا گانه‌ای دارند؟ چرا زنان را از مردان جدا می‌کنند؟ چرا زن‌ها بیشتر در خانه می‌مانند و مردها به آسانی و آسودگی از خانه بیرون می‌روند؟ همان روزها که پایمان به تهران رسیده و پدرم از «دارالفنون» سخن می‌گفت و پافشاری می‌کرد که برادر بزرگم به دارالفنون برود، از شیخ پرسیده بودم: چرا در دارالفنون به‌روی دختری مانند من بسته است؟ زیرا همان روزها به آشکاری می‌دیدم که اگر دانسته‌های مرا و برادرم را، در ترازو بگذارند و بسنجند، دانش من بسی سنگین‌تر است. برادرم نمی‌خواست به دارالفنون برود و سرانجام نرفت. شیخ جناب روزی به من گفت: تو می‌خواهی به دارالفنون بروی و برادرت به «دارالجنون» من به دارالفنون راه نیافتم ولی پس از سال‌ها این پیش‌بینی در باره‌ی برادرم درست از آب درآمد.

شیخ جناب، باما خویشی‌دوری داشت. از این راز هنگامی پرده بر گرفته شد که پدرم شیخ را به سرابستان آورده بود ولی شیخ هیچ گاه این خویشی را به روی ما نمی‌کشید. می‌کوشید که چیزی بیش از نوکران پدرم نباشد. می‌گفت نمی‌خواهم همانند زاغی باشم که خون دل می‌خورد تا كبك بشود و نه آن می‌شود و نه این می‌ماند. می‌گفت: من که نمی‌توانم و نمی‌خواهم بالا نشین بشوم، باید به گونه‌ای راه بروم که پایین نشین‌ها مرا میان خود بپذیرند و بیگانه ندانند. من از پنج سالگی به پیش شیخ برده شدم. چند روزی بیش نگذشته بود که شیخ دیدگان کنجکاو و پرمهر خود را بر دیدگانم دوخت و گفت: تو

باهوشی، بسیار باهوشی و چه زود همه چیز را به یاد می‌سپاری.
در چامه‌ای که می‌پندارم درسی سالگی سروده‌ام، به نادرست گفته‌ام
که استاد مرا «سیلی» می‌زده است:

سیلی‌خور ادیب شدم من، که در کتاب
جز فعل «ضرب» و «قتل» بیانی دگر نبود

این گفته نارواست. نه تنها شیخ جناب دست خود را با چوب و تر که
نیالوده بود، که هرگز به من و به‌ویژه برادر بزرگ تنبل و کودنم دشنام
نیز نگفته بود. هنگامی که این چامه را می‌سرودم خواستم با دستور
زبان و «صرف و نحوی» که در کودکی به من آموخته بودند و این
پویه‌های زدن و کشتن که در صرف و نحو تازی پیوسته باز گفته می‌شد،
شوخی کرده باشم.

در همین چامه من دانش‌هایی را که شیخ به من آموخته بود نام
برده‌ام:

مکتب نشین شدم من وادوار عمر من
کمتر ز پنج بود ولی بیشتر نبود
آموختم به کوشش و اندوختن به جهد
بس دانشا که بر شجرش برگ و بر نبود
در پارسی ادیب و به تازی ادب شناس
گشتم که جز گزینش علم به سر نبود
در نقد شعرو منطق و در حکمت و نجوم
وز گونه گونه دانش کم زان گذر نبود

رمل آشنا و خواب گزارنده، الغرض
 علمی نبند که طبعم از آن بهره ور نبود
 خیاط تیز پنجه و طباح چرب دست
 بودم و لیک فطرت من خود نگر نبود
 تحصیل علم کردم و تحصیل بخت نه
 کاین در مدار قدرت و جهد بشر نبود
 سی ساله نیستم من و ایام کودکی
 دور آن چنان نشسته که گویی مگر نبود

بی گفت و گوی، آن چه شیخ جناب می دانست، تاده سالگی من
 توانست که به من بیاموزد. از آن پس درست است که شیخ جناب راها
 نکردم و تا واپسین روزهای زندگی اش در پیشگاهش دوزانو می نشستم
 تا از خرمن دانشش گندمی بردارم، ولی کار گونه ای باز گفت بود. شیخ
 هنگامی که از فراگیری بازایستاده بود، بیش دانستن را بایسته، ندانسته
 بود. این راز هر گز بر من آشکار نشد. چرا شیخ نمی خواست بیش بداند؟
 آیا آن چه را که آدمی می باید بداند، او دانسته بود؟ یک بار به من
 گفت: بزرگترین پرسشی را که آدمی بر زبان آورده، همان پرسش خیام
 است:

از کجا آمده ایم، به کجا خواهیم رفت و چرا آمده ایم؟
 آیا شیخ جناب پاسخ این پرسش ها را دریافته بود؟ اگر چنین
 نبود چرا هنگامی که چشمانش را خود برهم می گذاشت تا پس از
 مرگ بازماند، گفته بود: آن را که خبر شد خبری باز نیابد؟

از ده سالگی به این سوی، به ویژه هنگامی که برادرانم به بازیگوشی می پرداختند (گویا آنان همواره خدا خدا می کردند که کی آموزش به سرمی رسد و آنان من توانند به دلخواه بازی کنند) من پرسش های خود را با استاد درمیان می گذاشتم. آن چه مرا به کوشش در راه برابر کردن زن با مرد برانگیخت پاسخ های شیخ جناب بود. او بود که همواره به من می گفت زن دانشمند و فرزانه از مرد نادان و اندک بین بسی برتر است.

او بود که می گفت خداوند همگان را برابر آفریده و اگر انگیزه ای به کار افتد که برابری را به نابرابری دگرگون کند، آن انگیزه تنها دانش است. میان آدم ها، آن کس که بیشتر می داند برترین است.

آیا این راهنمایی مرا به سوی دانش ها کشانده بود؟ آیا من کمبود خود را با فراگیری درمان می کردم؟ آیا چون می دیدم که مرا با مردان برابر نمی دانند و هر گاه که لب به سخن می گشایم، خود را به ناشنیدن می زنند و درد لشان می گویند مگر سخن زن نادان هم شنیدن دارد؟ سال ها کوشیدم که بردانایی و سپس بردامنه ی شناسایی های خود بیفزایم، امروز که در این زمینه به داوری می پردازم، به راستی باید بگویم که به سوی دانش ها رفتم تا با ابزار دانش از مردان پیش بیفتم.

مرک شیخ جناب برای من سخت دردناک بود، هنگامی که لاشه اش را بیرون می بردند و تابوت بردوش گویندگان « لا اله الا الله » یکی از گرامی ترین کسان مرا در درون داشت، چنان می گریستم که در در گذشت هیچ کس چنان نگریسته ام. من بارها شیخ جناب را به خواب دیده ام و

این به خواب دیدن شیخ جناب خود داستانی دارد. هر گاه که در خود سستی می دیدم یا هر گاه که نومیدی بر من چیره می شد یا هر گاه از پیش رفتن بازمی ایستادم شیخ جناب به خوابم می آمد، مراسرزنش می کرد به من دلداری می داد و او که هرگز در بیداری به من « تو » نگفته بود، در خواب به آسودگی می گفت: آفتاب در کرانه ی دوراست. اگر تو از پیوستن به کرانه نترسی، در گرمای آفتاب شست و شو خواهی کرد.

ای شیخ! درود فراوان بر تو، که با چشم دل پرده ها را می شکافتی و فرداهای دور را می دیدی.

چهاردهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

من هنوز این را ندانسته ام که شیرین، شاهچهره ی داستانها و افسانه های پارسی، ساخته و پرداخته ی هنرمندانی چون فردوسی و نظامی است، یا آن که همانند دلباخته اش، خسرو، یکی از شاهچهره های تاریخ است. سیمای شیرین در شاهنامه با سیمایش در خسرو و شیرین نظامی گنجوی گوناگون است. در شاهنامه پیش از آن که خسرو اورنگ پادشاهی را بر سر بگذارد، یار او بوده، خسرو به انگیزه ی جنگ با بهرام چوبینه از شیرین جدا می افتد و چون بهرام دشمن کام را به سزای خویش می رساند و به آسودگی بر تخت می نشیند، شیرین را از یاد می برد. شیرین که سراپا تشنه ی مهر خسرو و دل داده ی راستین پادشاه است، می کوشد که خسرو را با خود بر سر مهرباز آورد. روزی که خسرو به شکار است، شیرین بر بام می ایستد و خود را بهوی می نمایاند. خسرو را آتش خفته در دل، فروزان می شود و هنگامی که گله های شیرین را

می‌شنود، از بی‌مهری خویش پشیمان می‌شود. فرمان می‌دهد که شیرین را به كوشك زرین برند. در بازگشت از شکار پیوند با شیرین را از نوبه استواری آغاز می‌کند. بزرگان و موبدان از این رویداد می‌آشوبند و به سرزنش، زبان می‌کشایند (گویا شیرین شاهنامه، شاهزاده‌ی ارمنی نیست و يك روسپی زیباروی مدائنی است) خسرو به آنان می‌پذیراند که شیرین پس از سال‌ها هم‌نشینی با وی، به زنی شایسته‌ی همسری باپادشاهان، دگرگون شده است. شیرین هنگامی که به کاخ خسرو راه می‌یابد، هوویی روبه‌رودارد که دختر خسروی روم است و شهبانوی شبستان خسرو. رشك بر شیرین چیره می‌شود و در خوراك شهبانو زهر می‌ریزد، پسری را که خسرو از این همسر داشته، شیرویه را، به زندان می‌سپارد. چیزی نمی‌گذرد که بزرگان برخسرو می‌شورند، شیرویه را از بند می‌رهانند. فرزند پدر را به بند می‌کشد و می‌کشد. تا این جای داستان، تازگی ندارد. زنی است که می‌داند چگونه جای از دست شده را پس بگیرد و زنی است که رشك می‌برد، و زنی است که چون رشك برد، آرام نمی‌نشیند و زنی است که چون می‌خواهد کسی را بکشد از زهریاری می‌گیرد نه از جنگ افزارها... ولی بناگاه فردوسی چهره‌ی دیگری از این زن را نشان می‌دهد. زنی که هوو را از سر راه برداشته و کشتن او را روانسته تا خود شهبانوی شبستان شاه باشد هنگامی که شوی را ازدست می‌دهد، پیشنهادی می‌شنود که کار بست آن، او را به همگی آرزوهایش خواهد رساند. شیرویه، فرزند پدر کش شیرین را به بارگاه خویش فرامی‌خواند

به زنی که هنوز زیبایی خود را در مرز آراستگی نگاه داشته پیشنهاد همسری و شهبانویی می‌دهد ولی شیرین چنان در دریای مهر خسرو فرورفته و مهر خسرو چنان دلش را آکنده و یاد خسرو چنان بر سر است که روی ترش می‌کند ولی چون شیرویه را چنین با خود بر سر مهر می‌بیند و درمی‌یابد که شیرویه راهوس هم آغوشی بازن پدر به نایبانی کشانده، درخواست‌های خود را بروی باز می‌تاباند: نخست آن‌چه را از او به زور ستانده‌اند باز پس دهند، دیگر آن که دخمه‌ی خسرو را بگشایند تا برای واپسین بار، شوی ازدست رفته را ببیند. شیرویه به این هر دو خواهش کردن می‌نهد و شیرین گوهرها، پوشش‌ها، گنجینه‌ها و بندگان خود را باز پس می‌گیرد، بندگان را آزادی می‌کند و گنجینه‌ها و گوهرها و پوشش‌ها را به درماندگان و بی‌چیزان می‌بخشاید، سپس به دستور شیرویه او را به دخمه‌ی خسرو می‌برند. زهر پنهان کرده را دور از چشم نگهبانان می‌نوشد و کنارشوی، جان به جان آفرین می‌سپارد.

برخی از کوتاه‌اندیشان گفته‌اند که فردوسی با شیرین بر سر مهر نبوده، پیکری ناپسند از وی ساخته، ولی شیرین شاهنامه، اگر هم از میان روسپیان برخاسته باشد، آن‌جا که پای آزمونی سخت به میان می‌آید يك خدیش فرشته خوی است. در این داستان آن‌چنان ژرفایی و در شیرین آن چنان سترگی است که دریغ است بارها خوانده نشود.

شیرین نظامی سیمای دیگری از زن رانسان داده، نظامی کوشیده است که در خسرو و شیرین، سیمای يك زن آراسته رانسان دهد. زن آراسته، در نگرش نظامی نخست باید زیبا باشد. پیکری که چامه سرای

گنجه از وی برای خواننده کشیده است، چنین است: چشمان سیاه همانند آب زندگی، اندامی کشیده چون خرما بن که در مهتاب جوانی سیمین می‌نمایاند. گیسوانی سیاه همانند زنگیان، دندان‌های چون مروارید... یا این همه زیبایی، رشك کسی را بر نمی‌انگیزد «زبان بسته به افسون، چشم بدر» با آن که نمك شیرین نیست، خنده‌ی نمکین شیرین، شیرین است، بینی خوش ساخت همانند تیغی از سیم و گردش تن همانند گردش گردن آهو.

جای دیگر هنگامی که شیرین در چشمه سرو تن می‌شوید، این پیکر را آراسته‌تر می‌توان دید. شیرین پرندی آسمانگون بر میان بسته و با آن که دیوار شب گردا گردش را فرا گرفته، چون ماهی بر سر نیلگون آسمان می‌درخشد. هنگامی که بر آب می‌غلند همانند سموری است که روی سنجاب بغلند. شگفت است که چنین گلی خود را با آب چشمه بشوید. پس باید گفت که این گلی است که در چشمه رویده است.

دیگر آن که زن آراسته، باید نژاده و از تبار برتر باشد و شیرین نیز چنین است. وی برادرزاده‌ی شمیر است، شمیرا گویانامی ارمنی و برابر بامهین بانوست.

مهین بانو تاج و تخت ندارد ولی از دوده‌ی پادشاهان است، زنی فرمانده است که بر سرزمین بزرگی از ایران تا ارمن فرمان می‌راند. هزاران دژ بر کوه‌های بلند ساخته و تنها خدا می‌داند که دارایی وی به چه اندازه است. شوی ندارد و به کامرانی و شادمانی روزگاری گذراند. مهین بانو، زنی است برتر از مردان، «زمردان بیشتر دارد سترگی» و در

زندانسرای پیچ درپیچ جهان، تنها برادر زاده‌ای دارد که شیرین است. سه دیگر آن که زن آراسته درنگرش نظامی، کار امروز به فردا نمی‌افکند. خود را دست و پا بسته به سرنوشت نمی‌سپارد. اگر چیزی را خواهان شد، می‌کوشد که آن را با شتاب به دست بیاورد. شیرین نیز چنین زنی است، چون به پیکر خسرو دل می‌بازد و از نگارنده‌ی پیکر، شاپور زیرک نام و نشان خسرو را می‌پرسد و وی را نیک می‌شناسد (در ابن شناسایی شیرین به سروزلف و برو روی خسرو تنها ننگریسته، رفتار و دلیری و اندیشه‌های وی را نیز با روشنگری شاپور دریافته است) به بهانه‌ی شکار بر شب‌دیز می‌نشیند و اسب را پرواز می‌دهد تا از گرده‌ی تک سواران بیرون افتد و هر چند که آنان را همانند سایه دنبال خویش می‌کشاند ولی کسی به گردش نمی‌رسد و شیرین به سوی «مداین» می‌تازد. چهارم آن که، زن آراسته تنها نباید به زیبایی خود بنازد. زن آراسته باید تا آن جا که می‌تواند هنرمند باشد و نیرومند باشد. شیرین يك زن نیرومند است و این نیرومندی هنگام چوگان‌آغاز می‌شود. خسرو به شیرین می‌گوید: هان. تارخش تازیم و بر این پهنه گوی بازیم. خسرو خود در گوی بازی استاد است ولی چون گوی به میدان پرتاب می‌شود، که يك سوی میدان شیرین و همراهان زنش ایستاده و سوی دیگر شاه و همراهان مردش، گهی خورشید گوی را می‌برد و گهی ماه، گهی شیرین گرو می‌دهد و گاهی شاه. چنان که زنان از مردان در چوگان کم نمی‌آیند. در شکار نیز خسرو می‌پندارد شیرین به آهو بچه‌ای بسنده خواهد کرد ولی سرانجام می‌بیند که غزال مست شمشیر به

دستش، به جای آهو، شیری را افکنده است.

پنجم آن که زن آراسته را آرایه، شرم است و پا کدامنی. شیرین از زادگاه گریخته که همانند شکاری خود را به دام خسرو افکنده، هنگامی که همراه دلدار گوشه‌ی تنهایی را باز می‌یابد، تا هشیار است شرمگین است و پروا نمی‌دهد که خسرو لبانش را ببوسد. شاه می‌خواهد با شتاب از یار گرفتار کام دل بستاند. شکیبایی را از دست داده، به شیرین می‌گوید که بنده و سرسپرده‌ی اوست، می‌گوید: چرا پرهیز می‌کنی؟ جز من و تو کسی اینجا نیست. تو که مانند يك بازرگان خسروارها شکر داری، چرا اندکی مرانمی‌بخشایی؟ شیرین با هشیاری می‌گوید ما سخت گرم يك هوسیم، چه بسا که این هوس زود گذر باشد. این هوس، مهر راستین نباشد. با این همه شیرین ناز و نیاز را با یکدیگر آمیخته، هر چند که در گرمی شکر خوردن را زیان بخش می‌داند، با چشم خیره به خسرو می‌گوید که برخیز و با چشم دل بانگ خاموش دارد که نگریز. کار به جایی می‌کشد که خسرو گستاخی آغاز می‌کند. آری مرد هوشیار می‌خواهد هر چه زودتر کام دل بستاند و سخنی را که از سراندیشه بر لبان يك زن راه یافته، ننوشد. می‌گوید: ای دلارام. تا چند گوازه^{۲۴} زدن؟ دمی بیارام، من در نمی‌یابم که با هم می‌گساری کرده‌ایم و اینك من مستم و توهشیار، يك امشب دست من گیر و درمانی کن، دل به جان آمده‌ام را، ولی شیرین که خود در مهریاری تاب است می‌گوید در ریغ است که با يك هوس دو نکونام را بدنام کنیم، همان بهتر که از خود

۲۴- گوازه = واژه‌ی فارسی برابر کنایه (برهان قاطع)

شرم داریم، بدین شرم از خدا آزریم داریم.

ششم آن که زن آراسته، مردی را که به وی مهرمی ورزد، به کوشش و کار برمی انگیزد، زن آراسته بیش از مرد به کاری که باید انجام پذیرد می اندیشد و آماده است که از خوشی های زود گذر به آسانی بگذرد تا هر چه زودتر به آماج برسد. شیرین همان گاه که شیفتگی سراپایش را می سوزد، چنان اندیشمندانه و از سرخورد با خسرو سخن می گوید که شنیدنی است، به خسرو می گوید توبه دنبال کاری باش که سازنده ی فردای تست، مرا که داری : تو دولت جو، که من خود هستم اینک، به دست آر آن- که من در دستم اینک. به خسرو می گوید تو دنبال تخت خویش باش: من و دولت به هم خواهیم بودن، نخست اقبال و انگه کام جستن. به صبری می توان کامی خریدن،

تو ملک پادشاهی را به دست آر که من باشم، اگر دولت بود یار. اگر کوتاه اندیشی بگوید که شیرین، خود خسرو را نمی خواهد و پادشاهی او را می خواهد، ناگزیر باید پذیرفت که شاهزادگی شیرین را از یاد برده و نمی داند که تخت و تاج ارمن پس از مهین بانو به وی خواهد رسید. پس شیرین برای پادشاهی و یاهنبازی در شهریاری نیست که چنین جوش می زند و خسرو را هشیارانه اندر می دهد. سخن شیرین، زاده ی خرد روشن شیرین است: مرا که داری، اکنون دنبال آن باش که دشمن را از سر راه برداری.

دریغا که مرد داستان، چون به کام نرسیده از این گونه سخن گفتن شیرین می رنجد و سخنان دشنام آلود زشت بر زبان می راند که :

به نادانی خری بردم براین بام
به دانایی فرود آرم سرانجام،

زیرا در نگرش خسرو مانند بسیاری از مردان دیگر، زن ابزار
کامجویی است. زنی که سخن هشیارانه می گوید و با پرتو اندیشه های
خود راه تاریک پیش پای مرد را روشن می کند، زن نیست.

هفتم آن که زن آراسته، در مهرورزی پا کباز است، اگر مردی را
برگزیند، مردان دیگر را به اندیشه گذرنمی دهد. شیرین دل باخته ای دارد
فرهاد نام، آن هم به هنگامی که خسرو با پریرویان نرد مهر می بازد.
فرهاد يك مرد است که نمی توان دوستش نداشت. يك هنرمند است که
بیستون را بی ستون می تواند کرد. از جایی آمده که در آن جای اندوه
می خرنند و جان می فروشند و اگر بتواند بخوابد جز شیرین چیزی به
خواب نمی بیند. خسرو از وی می پرسد: دل ز مهرش کی کنی پاك؟
و او پاسخ می دهد: آنکه که در خاك خفته باشم.

مهر فرهاد به شیرین همانند يك بهمن سترگ از کوه فرو می غلتد،
این مهر را با مهر هوس آلوده ی خسرو نمی توان سنجید. فرهاد
مردی است که کمر می بندد و زخم تیشه می گشاید تا پیکر شیرین را
بر سنگ خارا بنگارد. کوهی بلند و سنگ ها سخت ولی فرهاد سو گند
خورده است، که تا آن دم که باشد بر تنم جان،

نیاساید تنم ز آزار با تو

کنم جان بر سر پیکار با تو

نظامی آن اندازه کاردان است که ویژگی های سیمای فرهاد را

باز نتاباند. مردی چنین پا کدل نمی تواند که زشت رو باشد، مردی که با جان مهر می ورزد و کوهکن است و ستبر بازو، بی گفت و گوی پیشانی بلند گشاده دارد و دیدگان سرشار از مهرش نمی تواند که روشن و درخشان و آسمان رنگ نباشد. برابر چنین مردی، شیرین ایستادگی می کند. شیرین که اینک بر تخت ارمن نشسته، دلی را که پیشاپیش به خسرو سپرده از وی باز نمی گیرد تا به دگر کس بسپارد. از سوی دیگر شیرین زن است و زاری های فرهاد را از بیستون شنیده، زن مهربان است و دلسوز و بخشاینده، به دیدار فرهاد می رود ولی به فرهاد چیزی جز يك کاسه ی شیر نمی دهد: شکر لب داشت با خود ساغری شیر، به دستش داد و گفت از دست من گیر. (شگفت آن که برخی این چامه را به نادرستی چنین نویسانده اند: به دستش داد. کاین بریاد من گیر.

گویا در آن روز گارها مانند این روزها شراب و شیر را به تندرستی یکدیگر می نوشیده اند؟

پایان داستان خسرو و شیرین نظامی همانند پایان داستان خسرو و شیرین فردوسی در شاهنامه است. اینجا نیز شیرویه پدر را در بستر شیرین می کشد و پنهانی به سوی شیرین پیام می فرستد که خوش باش، یکی هفته بار این اندوره را بکش. سپس گل شکفته ی باغ من شو، من از خسرو شکوه بیشتر دارم، کلید گنج های خسرو را به دست تو می دهم. پاسخ شیرین آشکار است: می خواهد در دخمه ی خسرو جان سپارد،

سوی مهد ملک شد، دشنه در دست

جگر گاه ملک را مهر برداشت

ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
 بدان آیین که دید آن زخم را ریش
 همان جا دشنه‌ای زد بر تن خویش
 به خون گرم شست آن خوابگاه را
 جراحت تازه کرد اندام شه را
 بر آورد آنکهی شه را در آغوش
 لبش بر لب نهاد و دوش بردوش
 به نیروی بلند آواز برداشت

که :

جان با جان و تن با تن پیوست
 تن از دوری و جان از داوری رست
 در پایان این داستان خواننده به يك شگفتی دست می‌یابد. در
 روز گاری که زنان در شبستان‌ها به زندان‌اند رند، در روز گاری که هر مرد
 ابزارهای کامجویی گوناگون در خانه و اندرون دارد، در روز گاری که
 زن چیزی فرودتر از هیچ است، نظامی این زن آراسته‌ای را که به نام
 شیرین برای ما و پیش چشم ما نگاشته به زن و همسر خود همانند می‌کند:
 درین افسانه شرط است اشك راندن
 گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
 به حکم آن که آن کم زنند گانی
 چو گل برباد شد روز جوانی
 سبکرو چون بت قبیحاق من بود

گمان افتاد خود کافاق من بود

آری، نظامی شاید تنها چامه سرای ایرانی در روزگار کهن بوده که با چنین ستایشی در شاهکار خود از «آفاق قبچاقی» همسر خویش یاد کرده است.

پانزدهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

در باغچه گل‌های بنفشه را می‌نگریستم و پروانه‌ای را که از روی یکی برمی‌خاست تا بردیگری نشیند و این پندار در من نیرو گرفته بود که مردان ایرانی را به این پروانه‌ی هوسبازمی‌توان همانند کرد. آوای کوبه در هشتی بیچید، بابا قاپچی از آشپزخانه بیرون دوید (هنوز همگی این ریزه‌های رویداد را به یاد دارم، گویی دیروز بود) آشپزخانه در گوشه‌ی باختری خانه بود و کمی گود. بابا قاپچی با همه شتابی که داشت، از ترس گربه، در را بست و چلنگ آن را انداخت. اندکی نگذشت که همان توی هشتی بانك برداشت: مریم خانم. مریم خانم. از خانه‌ی خان سرتیپ آمده‌اند. مادرم از اتاقش به ایوان آمد و پرسید: با من کار دارند؟ بابا قاپچی گفت: یکی از نوکران خان است. مادرم گفت: بگویاید. من همان جا ایستاده بودم کنار بنفشه‌ها و دیگر پروانه را نمی‌نگریستم، دلم شور می‌زد، چادری را که بر سر داشتم و از روی موهایم اندکی پس رفته بود جلو کشیدم تا روی پیشانی و با دست راست آن را زیر گلو استوار نگاه داشتم. همان نوکر آن روزی بود، باشلوار سیاه و دهان گشاد و کلاهی نم‌دین که کج گذاشته بود و کلیچه‌ای خامه دوزی شده ولی کهنه‌نما. بی‌این که به مادرم بنگرد، با چشمانی به‌سوی

زمین، با همان گویش بیگانه درود گفت . مادرم گفت : میرزا فتح‌اله خان خانه نیست. اگر پیامی دارید به من بدهید . نوگر گفت (هم چنان به زمین می‌نگریست و سر را بالا نمی‌کرد) پیام برای سرکار خانم است . بی‌بی می‌خواهند به دیدار بانو بیایند . کی بیایند؟ مادرم درنگ کرد ، درنگی دیرپای. دریافتم می‌اندیشد که بی‌بی چرا خواستار دیدار اوست؟ از سوی دیگر این بی‌بی کیست؟ مادر علیمرا دخان سرتیپ است؟ همسر اوست؟ خانمان بانوی شبستان است؟ به هر روی مادرم از پاسخ ناگزیر بود .

گفت : سرشب بیایند.

نمی‌دانستم چرا نوکر که رفت، آرزو کردم ای کاش نیامده بود من که درست نمی‌دانستم او برای چه آمده و درست نمی‌دانستم که بی‌بی برای چه به دیدار مادرم می‌آید . آن شب تا دیرگاه پدرم به خانه باز نگشت. هنوز زردی آفتاب در خانه بود که در را زدند . بابا قاپچی خانه را آب پاشی و جارو کرده بود. می‌دانستم که مادرم از بی‌بی در تالار پذیرایی خواهد کرد. زیرا ناهارمان را که خوردیم، مادرم به تالار رفت در چهل چراغ شمع تازه گذاشت . بایاری من همه چیز را گرد گیری کرد. کاسه‌ی بزرگ مرغی را از آجیل آکند . توی شیرینی خوری‌های تراش، نان برنجی و نان نخودچی و نان پادرازی گذاشت. بی‌بی که آمد دخترکی را نیز همراه داشت. گویا فرمانش را می‌برد. بی‌بی میانسال بود. چنان سنگین که به ناآسودگی از پله‌ها بالا آمد . بی‌بی و دخترک زیر چادر سیاه، پوشش‌های بختیاری به برداشتند.

هیچ کدامشان پیچه و روبنده نداشتند . سرمه پای چشمان بی بی را سیاه کرده بود. دخترک سبزه بود ولی باروی نشسته و پیراهنی چرک و پاهای برهنه‌ی کبره بسته‌ای در پای افزاری که به درد دور انداختن می‌خورد . می‌دانستم جایی ایستاده‌ام که همه چیز را می‌بینم و همه چیز را می‌شنوم ، بی آن که دیده شوم . هوا روبه گرمی می‌رفت (در سراستان هرگز ندیده بودم که بهار نشده تابستان از راه برسد) درهای تالار را، روبه ایوان ، باز گذاشته بودند . بی بی چادر را که برداشت، زیورهایش را دیدم. خفتانی از دینارهای زرین که همانند آبشاری از پایین گلوروی سینه‌ی بزرگش ریخته بود. هنگام سخن گفتن دست راست خود را تکان می‌داد، درخشش انگشتری‌هایش چشمم را خیره کرد. دخترک با پروای بی بی دم در دو زانو نشست . چون کسی را نداشتیم مادرم از تالار بیرون آمد که جای ببرد . بی بی به در و دیوار و فرش تالار نگاه می‌کرد و من می‌دانستم که با نگاه کنجکاو خود همه چیز را دید می‌زند و سبک و سنگین می‌کند، نمی‌دانم چرا توی دلم گفتم: اگر به سراستان آمده بودی می‌دیدم که ما چگونه زندگی می‌کردیم . مادرم سینی چای را که پیش بی بی نگاه داشت ، چنان که گویی پوزش می‌خواهد گفت: میرزا فتح‌اله خان می‌گوید : در استکان سیمین چای نباید خورد. بی بی خنده‌ای کرد و چای را هرت کشید. دخترک همان دم در نشسته بود و از چای بهره‌ای نیافت.

مادرم گفت: خوش آمدید. من خود آرزوی دیدارتان را داشتم. از روزی که پای میرزا فتح‌اله خان به خانه‌ی شما باز شده در این خانه

کمر رنگش را می‌بینیم. خان سرتیپ، از دهانش نمی‌افند. بی‌بی این پا و آن پا می‌کرد. پیدا بود به دنبال کاری آمده است.

در کوچه هیاھویی برخاست و دمی چند نتوانستم گفت و شنود مادرم را با بی‌بی بشنوم. هیاھوی کوچه که خواهید این گفتار از دهان بی‌بی به گوشم خورد: خانم من اجاقم کوراست.

پس این زن مادر خان سرتیپ نبود، همسر خان سرتیپ بود. سراپا گوش شدم:

بیست سال است که زن خانم. اگر علیمرا دخت خان از پدرم نمی‌ترسید، مانند مردهای دیگر روی من سد زن دیگر گرفته بود. خان سرتیپ از پدرم خان بزرگ هم می‌ترسد و هم او را می‌ستاید. ولی من اندیشه‌هایم را کرده‌ام برادرزاده‌ام چند روزی مهمان ما بود. دیدم علیمرا دخت خان او را چگونه در آغوش می‌کشد و با چه مهربانی در او می‌نگرد.

روزی که برادرزاده‌ام به ایل باز گشت، علیمرا دخت خان آه می‌کشید. من نادان نیستم، می‌دانم که علیمرا دخت خان پسر می‌خواهد. جانشین می‌خواهد، به روی من نمی‌آورد. من هم نمی‌دانستم شما دختر دم بخت دارید. دیشب علیمرا دخت خان داستانی می‌گفت، از گذار پادشاه به فراهان و دخترکی را که آن جا، خان سرتیپ دیده بود. می‌گفت میرزا فتح‌اله خان گفته این دختر هنرمند است، خیلی چیزها سرش می‌شود، می‌گفت مریم خانم او را خوب پرورده و خوب بزرگش کرده. این‌ها را که از خان شنیدم، سرنخ دستم آمد. اینک به خواستگاری دخترتان آمده‌ام، گویا نامشان عالم تاج است.

آسمان بر سرم ویران شد، پس این بی بی آمده است که مرا برای شوهرش خواستگاری کند. چگونه چنین چیزی می شود؟ پس آن رشك زنانگی کجا رفته؟ ولی در شانزده سالگی دیگر دانسته بودم که بسیاری از زنان نازا برای آن که جای خود را در خانه ی شوهر استوار کنند، دست بالا می زنند و برای شوهرشان زن می گیرند. این زن دوم که برگزیده ی زن نخستین است، نمی تواند مهر شوهر را بر انگیزد، نباید پای از گلیم خویش فراتر بگذارد، يك زن توسری خور است که زیر دست نخستین زن به کار خانه می پردازد و از او فرمان می برد. این زن دوم ابزاری است برای زایش، چه بسا همین که کار خود را کرد و پسری زاید، سرش را به گونه ای زیر آب می کنند. مگر آن که بختش بیدار باشد و نخست دختری بزاید و نشان بدهد که توانایی زادن دارد. چنین زنی را به امید آن که سال دیگر پسر بزاید، نگاه می دارند و ترو خشکش می کنند. ولی این زن هرگز جای نخستین زن را نمی گیرد و نباید بگیرد. من از ویژگی های زندگی بختیاریان یا افشاریان یا قشقاییان و دیگران آگاه نبودم ولی از روزی که پای پدرم به خانه ی خان سرتیپ باز شده بود جسته و گریخته در این باره ها سخنانی شنیده و می دانستم که خان های بختیاری به زن ها و مادرهایشان بی بی می گویند و آنان را ارج می گذارند و گاه فرمانشان را می برند. گاه يك بی بی از يك خان نیز نیرومندتر است. انگیزه ی این کار گویا آن باشد که میان بختیاریان زن و مرد در گرداندن زندگی، بازی برابر دارند. در جنباندن رمه ها، از سبزه زاری که چریده شده به سبزه زار

دیگر رفتن، در برافراشتن چادرها، در تیمار کردن ستوران، در شبانی، در شیردوشی و پشم ریزی و به ویژه در رشتن و بافتن، جای پای زنان همه جا دیده می‌شود. چنان که گویی در نبودن زن، زندگی مرد بختیاری نمی‌گذرد. با این برداشت می‌دانستم که بی‌بی در خانه‌ی خان سرتیپ فرمانده است، آنچه شنیده بودم و باز می‌شنیدم، همانند آبخیزهای توفانی، دریای اندیشه‌هایم را می‌خروشانند. آوای آن مرد باز در گوشم پیچید: تو باید دختر خان باشی. دختر میرزا فتح‌اله‌خان. و آن چه آن روز دیده بودم برابر چشمم جان گرفت: شلواری سیاه که دهانه‌ی بسیار گشادی داشت، چنان که به آسودگی می‌توانست مرا در پاچه‌ی شلوارش پنهان کند. بالای شالش نیم تنه‌ای بود از ترمه‌ی زردوزی شده و پهلوی راستش از بالای شال دسته‌ی خنجر گوهر نشانی سر بیرون زده بود. چهره‌اش چنان در آفتاب سوخته که به بردگان می‌مانست. ریشی جوگندمی بر چانه و گرداگرد گونه‌ها و چشمانی چنان ریز که در آن سیمای تیره، همانند دو ستاره‌ی نیم خاموش ازدور دست سوسو می‌زنند.....

آواهایی که از تالار بیرون می‌آمد، چنان در گوشم می‌پیچید که درست در نمی‌یافتم بی‌بی چه می‌پرسد و مادرم چه پاسخ می‌دهد. چنان خود را از دست رفته می‌دیدم که می‌خواستم فریاد کشان از خانه بیرون بروم و تا سراستان هم چنان بروم و در آن جایگاه گرامی میان بوته‌های گل سرخ خود را پنهان کنم.

خدایا! آن روز که من این مرد را در سراستان دیدم از پدرم

سالمندتر می نمود. درست است که من او را تنها يك دم دیده و چنان ترسیده و گریخته بودم که همگی ویژگی‌های سیمایش را به یاد نداشتم ولی می دانستم که بر چهره‌ی جوانان ریش جو گندمی نمی روید. پس این بود آن شاهزاده‌ای که سوار اسب از کرانه‌ی آرزوها به سویم می تاخت. این بود مرز اندیشه‌های من در باره‌ی مرد؟ این بود کسی که می خواست در درازای زندگی یاروهمدوش من باشد؟ این بود کسی که برای پرواز به آسمان زندگی فردا بال‌های خود را به من وام می داد؟ من تا شانزده سالگی کمتر به مردان اندیشیده بودم، شوهر آینده‌ی من نیاز به اندیشیدن نداشت. من کسی را بر می گزیدم که همتای من باشد و می پنداشتم پدر و مادری که باورهای کهنه را شکسته و مرا خواندن و نوشتن آموخته اند، همانند من می اندیشند. شاید میان هزارها دختر، من تنها دختر ایرانی بودم که می توانستم بنویسم، زیرا در آن روزگار می گفتند اگر به دختری نوشتن را بیاموزند، او به مردان نامه می نویسد و خود را تباه و ننگین می کند. ولی پدر من، این گمان بد را به خود راه نداده بود و من از نبیره‌ی قائم مقام بزرگ جز این چشمداشتی نداشتم. با این پندارها در آن کمینگاه يك باره دلم خواست بخندم، شگفت دیوانه‌ای بودم که می پنداشتم پدر و مادرم به این زناشویی گردن خواهند نهاد. مگر می شد که نبیره‌ی قائم مقام و دختر معین الملك، آن چنان بیاندیشند که فلان پیشه‌وردم بازار که هر را از بر نمی شناسد؟ مگر می شد که دست دختر شانزده ساله‌ای را در دست مردی بگذارند که بیش از چهل سال سن دارد؟ آیا

مرا پرورده بودند که برای خان بزایم و چشم بی بی را روشن کنم؟
مرا پرورده بودند که برای سرکار بی بی، آفتابه به مبال بگذارم؟ مرا
پرورده بودند که بغل يك مرد نتراشیده و نخراشیده بخوابم و يك پسر
کاکل زری برایش بیاورم؟ پس چرا مادرم در تالار نوك این بی بی
خودخواه را نمی چید؟ چرا آب پاکی روی دستش نمی ریخت؟ چرا
او را بایك پاسخ نه، روانه نمی کرد؟

آینه بارها به من گفته بود که دختری زیبارویم، يك روز «خوش
قدم» به من گفته بود: خدا از شما زیباتر نیافریده، می دانستم او گزافه
گویی می کند و پوست سپید مرا با پوست سیاه و چروکیده ی خود
می سنجد، با این همه هر بار در آینه چشمانم به مردمك درشت سیاهی
می افتاد که بر کنار از رنگ های روزگار، رنگی جز رنگ آسمان را
در هامش نپذیرفته و خود را در چشمه ی مهر آدمیان و مهر به گل ها و
پرندگان و مهر به ستارگان و ماه شست و شو داده، به خود هشدار می دادم
که همانند نرگس شیفته ی خویش نشوم. پدرم يك بار گونه هایم را
به شکوفه ی هلو همانند کرده بود. مادرم از ته دل می گفت به!
تاجی جان این گیسوی کمند سیاه تو را هیچ کس ندارد.
این بی بی زهوار در رفته، اينك تنه ی گنده ی خود را به خانه ی ما
کشانده بود که مرا، يك دسته گل شاداب را در گلدان سفالی لب
پریده و ترك برداشته ای بگذارد. پس ای مادر. چرا خاموش مانده ای؟
چرا شمشیر زبانت را از نیام بیرون نمی آوری؟ مهمان نوازی هم
اندازه ای دارد، تو چرا این گستاخی را روا می دانی؟ چرا به این

بی بی که برای خریدن گوهر به جان بسته‌ات آمده، نمی‌گویی این کالا فروشی نیست.

دریغا هنگامی که مادرم لب به سخن گشود، این گفتار تلخش همانند پتک آهنگران بر سرم خورد: می‌گویم تاجی جان‌چای بیاورد که شما او را درست ببینید.

پس بازرگان سپید تازیانه‌را تکان می‌داد که کنیز سیاه زیبایی‌های نهفته‌ی خود را به خریدار نشان بدهد.

همان جا که ایستاده بودم سرم را چنان به دیوار کوفتم که از پای در آمدم.

شانزدهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

کنار آب نمای كوچك خانه تختی زده بودند که همگی ویژگی‌های آن را به یاد دارم. تختی بود از چوب جنگلی که گرداگرد آن به بلندی انگشت میانه تارمی تراشیده شده‌ای داشت از چوب شمشاد. از بالای آن تا روی زمین سه پله می‌خورد، درازا و پهنایش به اندازه‌ای بود که چهار تن به آسودگی روی آن می‌توانستند بخوابند و ده تن به آسانی روی آن بنشینند و شب چره و شام بخورند. روی تخت را کتان راه راه سپیدی کشیده بودند و تنها، جایی که پدرم می‌نشست افزوده بر کتان، قالیچه‌ی كرك نرم کوچکی انداخته بودند که نزدیک به نیمی از آن زیريك پشتهی مخمل پنهان مانده بود. میان تخت يك چراغ گرد سوز می‌سوخت که برای آن که باد خاموشش نکند آن را درون يك مردنگی خوشه

اناری جای داده بودند. مادرم روی تخت کمی دورتر از پدرم پشت
 سماور نشسته بود و چای تازه دم کشیده را در استکان‌های کمر
 باریک می‌ریخت. من به گونه‌ای که چوب نشکند آرام به تارمی پشت
 داده بودم. از روز پیش که بی‌بی به دیدن مادرم آمده بود می‌دانستم
 که سرنوشتم را ساخته‌اند و گو آن که آماده کردن من چندان
 بایسته نیست، سرنوشت ساختم‌ام را بایاری من پرداخت خواهند کرد.
 برادر بزرگم در خانه نبود. روزها از دارالفنون که بیرون می‌آمد به
 سوی بازار سرازیر می‌شد تا خود را به زورخانه برساند. پدرم لب‌از
 نی پیچ قلیان برداشت و بابا قاپچی را آواداد که بیاید و آن را ببرد.
 بابا قاپچی که در زیر زمین آشپزخانه فرو رفت، پدرم با مهربانی برادر
 کوچکم را خواند و بیخ گوشش پچ پچی کرد. دانستم که او را
 دنبال نخود سیاه می‌فرستد. همین که من ماندم و پدر و مادر و
 ستاره‌هایی که از آسمان ما را می‌پاییدند، پدرم سر سخن را باز کرد.
 درست به یادم نمانده چه‌ها گفت ولی اینک می‌توان داوری کرد که
 گاه می‌کوشید توانایی و نیرومندی خود را در کرسی سرپرست
 خانواده به رخ دخترش بکشد و گاه در گیسو دار توفان مهری که به
 من می‌ورزید، می‌خواست مرا از روی خواهند گی، پذیرای رویدادی
 بکند که از آن گریزی نبود. از سخنان جسته و گریخته این‌ها به یادم
 مانده: خان‌سرتیپ رهاننده‌ی ما از گرفتاری‌های بسیار بوده، به‌زندگی
 از دست رفته‌ی ما سامان بخشیده، اگر او بزرگواری نمی‌کرد و به
 دادمان نمی‌رسید آشکار نبود که کارمان به کجاها می‌کشید. پای من

که به تهران رسید مردی بودم که نیمی از زندگی را باخته بود. چیزی نماند که اینجا پاك باخته شدم. نه کاری نه در آمدی، نه امیدی. خدا خواست که علیمراد خان در همسایگی یاد ما کند و به یاد آن پذیرایی در سراستان مرا به ناهار فرا خواند و در تازه‌ای از آشنایی و یاری به‌روی ما بگشاید. من اگر امروز سر کارم از یاری و کوشش اوست. اگر وام دهندگان پاشنه‌ی در خانه‌ی مرادر نمی‌آورند از مهر و مردانگی اوست. چراغ خاموش زندگی ما را علی‌مرادخان دوباره روشن کرده است.

من همانند يك چوب خشك نشسته بودم. می‌دانستم که جای سخن گفتن نیست. می‌دانستم که دختران را تنها برای فرمان بردن آفریده و پرورده‌اند. می‌دانستم که اگر زبان به سخن بگشایم مرا بی‌آزم خواهند خواند، خون دل می‌خوردم و خاموش بودم. به خود می‌گفتم آیا سزاوارتر نبود که در این زمینه با من سخنی نگویند. به سادگی دست مرا بگیرند و در دست خریدارم بگذارند؟ چرا پدرم می‌کوشید که از من آری بگیرد؟ او که خود بریده و دوخته بود، او که خود با کشاندن خویش به بیچارگی و بی‌چیزی سرنوشت خانواده‌اش را دگرگون کرده بود. به راستی این مرد، این پدرم، این میرزا فتح‌اله‌خان، چگونه نیای بزرگ خود را از یاد برده بود؟ آن مردی را که بر سراسر ایران فرمان می‌راند، مردی را که چون دریاچه‌ی خزر را کاسه‌ای آب شور نمی‌دانست، مردی را که پابه‌پای عباس میرزا جلوی روسیان ایستاده بود، خفه کرده و شبانه به خاکش سپرده بودند. نبیره‌ی چنان مردی اینك چنان تنگدست و نیازمند شده بود که دخترش را دودستی، به يك خان سرتیپ

سالمند پیشکش می کرد... ولی مادر، اودر این میان چه بازی داشت؟ گویا آن جا نشسته بود که اگر من بار دیگر بیهوش افتادم مرا با کاه گل و سرکه به هوش بیاورد، یا اگر گریستم اشکم را با سر آستین بخشکند. پدرم هم چنان سخن می گفت: خان سرتیپ، درست است که بخش بزرگ دارایی خود را از دست داده ولی هنوز هم اگر ته کیسه را بتکاند، سدها بنده را می خرد و آزاد می کند. دیشب که بامن سخن می گفت، سو گند خورد که يك ده شش دانگ را به نام تو کابین کند. می گفت، میرزا فتح اله خان دختر شما دختر من است، اورا روی چشم خود می گذارم و بزرگش می کنم، می گفت می دانم که جوان نیستم ولی از هیچ جوانی هم کم نیستم.

توی دلم گفتم: خدایا، بین چگونه این مردها سر یکدیگر را شیر می مالند، مگر من ده شش دانگ خواسته ام؟ مگر من پوشش دیا و چادر پرند خواسته ام؟ مگر من خانه ی بزرگ و جارو چلچراغ خواسته ام؟ پدرم هم چنان می گفت: به امید خدا این زناشویی که سر بگیرد، زندگی ما این رو و آن رو می شود. مرا در درخانه آن جایی می نشانند که باید بنشانند. کار خدا را چه دیدی، شاید هم مرا به «حکومت ایالتی» فرستادند. این خان سرتیپ را نباید دست کم گرفت. داماد ما بشود، از پای نمی نشیند تا مرا به بالا بکشاند. این سرو سدهای مشروطه که بخوابد، من و خان سرتیپ با امیر بهادر جنگ پالوده خواهیم خورد. به خان سرتیپ گفته ام تاجی نور چشم من است، تاج سر من است، از او باید چنان نگهداری کنی که آب توی دلش تکان

نخورد، شگفت است که بی بی نیز ندیده و نشناخته، شیفته‌ی تاجی شده و چشم به راه است که کلیدهای خانه را به بانوی تازه‌ی خانه بدهد. توی دلم گفتم: پدر آیا به راستی تو این اندازه ساده‌ای که این ژاژها را به گوش می گیری و باور می کنی؟ بی بی که من دیدم يك ازدهاست که دختر تو را درسته فرو خواهد داد.

پدرم که سخن می گفت، بابیم به نمودی بزخوردم که نخست نتوانستم راستینی آنرا باوردارم. پدرم يك مرد واپس مانده بود، پدرم از من بسیار کمتر می دانست. او که پنجاه سال زندگی راپشت سر گذاشته بود از دختر شانزده ساله اش، زندگی را کمتر می شناخت. من به آسانی می توانستم (یا شاید این گونه می پنداشتم که می توانم) زیر و روی کارها را بسنجم، با آن که شناسایی من درباره‌ی بیرون از سرابستان و بیرون از آن خانه‌ی كوچك تهران، بسیار اندك بود، با آن که آزمون چندانی نداشتم، با آن که با دشواری‌های زندگی رویا روی درنیفتاده بودم، با آن که دانایی‌های من در چهارچوب كوچکی که شیخ جناب برایم ساخته بود، باز می ماند، درخشت خام آن را می دیدم که پدرم در آینه نمی دید. من اينك درمی یافتم که نخست علیم رادخان، پدرم را به مهمانی به خانه خود خوانده و چرا آن همه مهربانی کرده و چرا زیر پای پدرم را در درخانه و وزارت جنگ استوار کرده و چرا آن شاهنامه را برای من فرستاده و چرا بخش بزرگی از وام‌های پدرم را پرداخته، خان سرتیپ با پرورش جنگی و سربازی پیش بینی و برنامه ریزی را فرا گرفته بود و برای به دست آوردن من، پس از برخورد کوتاهی در سرابستان، سنگرها

رایکی پس ازدیگری گرفته بود، پدرم باسادگی، کارهای علیمراذخان را را به شمارپاکدلی او می گذاشت و از سرزود باوری می پنداشت خان سرتیپ این همه کارها را انجام داده تا به يك آدم نیازمند و سربلند نژاده كمك کرده باشد.

پدرم می گفت: خان سرتیپ امیدوار است که به زودی از تهران به بختیاری باز گردد. می گویند یکی دوتن از خانهای بختیاری سر به شورش برداشته اند و خان به يك کرشمه دو کار خواهد کرد. اینها را که دشمنان وی اند به جای خود خواهد نشاند و دارایی از دست رفته را که اینان به چنگ خود گرفته اند، باز پس خواهد گرفت. در بختیاری نان تاجی در روغن خواهد بود، چون خان سرتیپ در شلمزارخانه ی بزرگی دارد که همانند يك کاخ پادشاهی است. خان سرتیپ می گوید تاجی بانوی آن خانه خواهد شد. همچنان که مادر تاجی روز و روزگاری بانوی سرابستان بوده است.

هر گز نمی اندیشیدم که چون پدرم از سخن باز ایستد، مادرم لب به سخن بگشاید. در نگرش من گفتنی ها را پدرم گفته و فرمان زناشویی را داده و جای فرجام خواهی نگذاشته بود. پس مادرم چه می خواست بگوید؟ آیا می خواست همان فریادی را که تالب من رسیده و آن جا مانده بود بکشد؟ آیا می خواست به دختری که در آستانه ی نیستی ایستاده بود، پناه بدهد؟ دریغا که مادرم جز این نمی توانست بگوید که تاجی کنیز شماست، هر چه بفرمایید می پذیرد و به جان و دل انجام می دهد، تاجی می داند که ماجز خوبی و رستگاری او آرزویی نداریم

می‌داند که شما هرچه می‌گویید از روی خرد و از سردانایی است، هرچه باشد، چند پیراهن بیش از او پاره کرده‌ایم و نیک و بدش را می‌دانیم. درست است که تاجی کم سال است ولی آدم جهان‌دیده و سردو گرم چشیده، ارج دختر جوان را بیشتر می‌داند.

آوایی همگی ما را بر جای خشکاند : زن جوان را اگر تیری در پهلوشیند، به که پیری .

این برادر بزرگم بود که شاید در بازگشت از زورخانه، دمی هم به خمره زده و پنهانکی گوش ایستاده بود.

هفدهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

آن‌ها را که نخواسته‌ام و نپسندیده‌ام از یاد بیرون ریخته‌ام . اینک نمی‌خواهم به کند و کاو یاد بدهایم پردازم و به بازسازی آن رویداد تلخی که نامش را زناشویی گذاشته‌اند، پردازم. از سوی دیگر همگی زناشویی‌های آن روزگار همانند بوده‌اند. گاه دختر را براستر آرایش شده و گاه برشتر و اگر از تبار بسیاردارنده و بزرگی بوده برپیل می‌نشاندند و او را از زندان خودی به زندان بیگانه‌ای می‌برده‌اند ، سازمی‌زده‌اند، فریاد می‌کشیده‌اند ، شیرینی می‌خورده‌اند ، پایکوبی می‌کرده‌اند، دختر را نیشگون می‌گرفته‌اند که «آری» را زودتر بدهد. به مهمانان شام می‌داده‌اند، شیرین پلومی‌داده‌اند ، دست دختر را در دست پسر (یا در دست کسی هم‌سال پدر) می‌گذاشته‌اند و خود در گوشه و کنار پنهان می‌شده‌اند و کشیک می‌کشیده‌اند که باز چگونه گنجشگ ناتوان را می‌درد...

ولی از این‌ها که بگذریم، شوی من چگونه مردی بوده است؟
 من يك بار به شناسایی او پرداختم و باز یافت خود را در يك چامه باز
 تاباندم، این سیمای شوهر من، علیمرادخان سرتیپ بوده است، داوری
 درستی درباره‌ی اوست، زیرا اگر بدش را گفته‌ام، در باز گفت نیکش
 خود را به کری ولالی و کوری نزده‌ام.

هم صحبت من، طرفه شوهری است
 شوهر نه، که بر رفته آذری است
 باریك و سیاه و بلند و سخت
 در دیده‌ی من، چون صنوبری (؟) است
 در روی سیاهش دو چشم تیز
 چون در شب تاريك اختری است
 انگيخته ریشی، سیه سپید
 بر گونه‌ی تاريك لاغری است
 ریشش به بنا گوشم آن چنانك
 در مردمك دیده نشتری است
 بر گردن من چون طناب دار
 پیوسته از آن دست چنبری است
 در پنجه‌ی او جسم كوچكم
 چون در كف شاهین كبوتری است
 باریش حنا بسته، نیم شب
 وصفش چه كنم؟ وحشت آوری است

گویی ملك الموت عالم است
 یا از ملك الموت، مظهری است
 نه علقه‌ی فرزند و زن دراو
 نه زلفت سامان در اوسری است
 اسب است و تفنگ است و پول و پول
 گر در نظرش نقش دلبری است
 فردوسی و شهنامه است و بس
 گرد فتر شعری و شاعری است
 سرتیپ سپاه است و تیپ نه
 زیراك نه شوری و نه شری است
 در روز سلامش لباس عید
 گوید که کیایی و سروری است
 شمشیر و نشان حمایلش
 انصاف دهم، خنده پروری است
 بر من بخرو شد برای هیچ
 آن سان که غریونده تندی است

گویند خدای زنان بود
 مردی که براونام شوهری است
 مرد است و خدای وجود ماست
 نی‌نی، که بلای مقدری است

زن چیست؟ خضوع مجسمی
 وان مرد، غرور مصوری است
 گر راندم از خود، مخیری
 ور کو بدم، از قهر، قادری است
 آری بود او مرد و من زنم
 زن ملعبه‌ی خاک بر سری است
 من کیستم؟ آوخ، ضعیفه‌ای
 کش نام و نشان طعن و تسخری است
 در دا که در این بوم ظلمناک
 زن را نه پناهی، نه داوری است
 گر نام وجود و عدم نهند
 بر مرد و به زن، نام در خوری است
 زن ننگ وجود است، از آن سبب
 پیچیده به قیرینه چادری است

اینک که این چامه را می‌خوانم، می‌بینم سیمای علیم‌رادخان را
 به درستی نکشیده‌ام. این مرد شوهری پیکارجوی برای من بود که
 چون او را به جنگی فرا نمی‌خواندند (به بختیاری هم نرفت و در
 تهران ماند گارشد) خانه را به اسپریس^{۲۵} جنگ دگرگون می‌کرد و می-
 پنداشت من و بی‌بی دشمن و بدخواه اویم، من هرگز ندیدم که او مرا
 بیش از يك آدم ناتوان و زندانی‌های دربند که به خواسته‌ی او بنشیند و

بخوابد و برخیزد و بپوشد، بداند. من برای علیمرادخان آمیزه‌ای از خون و گوشت و استخوان بودم که نمک خوراکش را بچشم و بسپارم که قلیانش را دودی کنند و در آب آن گل سرخ بیاندازند و برایش بزایم و کامش را بدهم. علیمرادخان چکیده‌ی درشتی و زمختی و زشت‌خویی بود. يك بار هم ندیدم که دست خود را به روی کسی بلند کند و لسی دشنام‌هایی را می‌دانست که اگر می‌نوشتم دشنام‌نامه‌ای فراهم می‌آمد در هزار رویه. من نمی‌دانستم علیمرادخان این دشنام‌ها را کجا فرا گرفته ولی هر گز نشنیدم گفتاری را بی‌دشنام آغاز کند. هنگامی که دربارهی کسی ستایش را آغاز می‌کرد، ستایش نیز همراه با دشنام بود. گاه که به گمان خود می‌خواست با زبان به من مهربورزد، با گرامی و دل‌بند، پدر سوخته و «دما» را چاشنی می‌کرد. خانه‌ی شوهرم همانند سرابستان، اندرونی و بیرونی داشت. در اندرونی جز بی‌بی و من همسر دیگری نبود ولی چند دختر بختیاری و شمیرانی نیز پیش چشم من و بی‌بی به بستر شوهرمان راه می‌یافتند. برنامه‌ی زندگی علیمرادخان کمتر گوناگونی می‌پذیرفت، پگاد در بستر یکی از همسران از خواب برمی‌خاست و به گرمابه می‌رفت. سرینه‌ی گرمابه، من که جوانتر از دیگران و سوگلی او بودم در سینی سیمین دنبان کباب کرده برایش می‌بردم، آن‌جا می‌ماندم تا کبابش را بخورد و خود را بپوشد و بیاراید و به بیرونی برود. دیگر تاشامگاه او را نمی‌دیدم. ناهار را، در اندرون آماده می‌کردند و در هشتی کوچکی که میان اندرونی و بیرونی بود به نوکران می‌سپردند. علیمرادخان بیشتر شب‌ها را در بیرونی مهمان داشت و یا خود به مهمانی

می‌رفت. همگی ما در اندرون پروای خواب نداشتیم تا او بیاید و خود را برای خواب آماده کند و مرا، یا یکی از آن دخترکان را و یا کنیز سیاهی را به بستر فرا خواند. بی‌بی‌سال‌ها بود که از چشم علیم‌رادخان افتاده بود و دلش تنها به این خوش بود که در اندرون بانویی کند. بانویی اواز دشنام دادن آغاز می‌شد و به فریاد کشیدن و ریسه رفتن و گاه کتک زدن پایان می‌پذیرفت. همان روزهای نخست که خواسته بود از من زهر چشم بگیرد، پاکیزه نبودن اتاق خان را بهانه کرد و با ترکه‌ی انار به سراغم آمد، همین که خواست، دست خود را بلند کند، خیره در او نگریستم و گفتم اگر مرگ خود را می‌خواهد آن ترکه‌ی بالا رفته را بر من فرود بیاورد. نمی‌دانم چه نیرویی در سدایم بود که دستش در هوا خشک شد. از شب‌زناشویی تا یک هفته مادر مرا ندیدم. در اندرون خان هیچ نامه و نوشتاری پیدا نبود، می‌خواستم مادر مرا ببینم و از او بخواهم نامه‌ها و نوشتارهایم را از خانه‌ی پدر به خانه‌ی شوهر بیاورد. دلم برایش تنگ نشده بود، نمی‌دانم چرا مادر از چشمم افتاده بود، دلم تنها برای آن نامه‌ها و نوشتارها تنگ شده بود. می‌دانستم که برایم زندگی بی‌خواندن و نوشتن دست کمی از مرگ ندارد. مادر که آمد به سویم آغوش گشود. تری اشکش را روی گونه‌هایم دریافتم. همین که دید بی‌بی ما را چهار چشمی می‌پاید، گفت جایی برویم که تنها باشیم. گفتم مادر، اینجا من هرگز تنها نیستم. گفت بسیار چیزها هست که باید به تو بگویم. گفتم بگوید و از بی‌بی پروا نداشته باشید. او هم مانند من زنی بدبخت است، هر چند که خودش را می‌گیرد و بالا بالاها می‌نشیند

مادرم گفت: شوهرت آنها را که به میرزا فتح‌اله‌خان گفته از یاد برده، گفتم: شما هم اینک به‌وام خواهی آمده‌اید و ناگزیر من باید میان پدرم و شوهرم میانجی بشوم. مادرم گفت: تودگر گون شده‌ای، دیگر آن تاجی دیروز نیستی. چنان با گستاخی و تندی بامن سخن می‌گویی که می‌پنداری من دشمن توام و به خون تو تشنه، گفتم: مادر سخن راست تلخ است، مگر شما به‌دستور پدرم امروز به دیدار من نیامده‌اید که آنچه را علیم‌رادخان به وی بدهکار است، با دست من خواسته و گرفته شود؟ شما مرا به علیم‌رادخان فروخته‌اید و اینک آمده‌اید که پول کالایتان را بگیرید.

مادرم برآشفته: من نمی‌دانم این جفنگ‌ها را چه کسی توی کله‌ی تو فرو کرده، کاش پای شیخ جناب می‌خشکید و به خانه‌ی ما نمی‌آمد تا این‌ها را به تو یاد بدهد، بیچاره این روزهای واپسین هم سرش بوی قرمه سبزی گرفته بود و سخنان بزرگ‌تراز دهانش می‌گفت. دیدم که آن خدا نیامرز روز و شب با تو پیچ‌پیچ می‌کرد، آشکار است که به تو می‌آموخته با مادری که شیرت داده و بزرگت کرده، این گونه سخن بگویی. گفتم: مادر، چه دشنام بدهی و چه تن آن بزرگوار را در گور بلرزانی، کاری است شده و آبی است ریخته. تو و پدرم برای من شوهری برگزیدید که شیرهی جان مرا می‌کشد، شوهری زرننگ که مرا خریده و پولم را نداده است. راستی نکند که علیم‌رادخان مرا پاداش کارهایی دانسته که پیش از زناشویی برای پدرم انجام داده؟ مادرم بانگ برداشت که دختر، تو آزر مرا از یاد برده و شرم را فرو

خورده‌ای به این زودی چشم و گوشت باز شد؟ خدای را سپاس که این سخنان تو را باد به گوش پدرت نمی‌رساند. گفتم: بار دیگر می‌گویم سخن راست، تلخ است. از سوی دیگر اگر بار دیگر بتوانم پدرم را ببینم تلخ‌تر از این سخنان را در گوشش فروخواهم خواند. شما که نمی‌دانید من شبها چگونه رنج می‌کشم، شما که نمی‌دانید چگونه مرا زنده‌زنده به گور سپرده‌اید. ای کاش مرا به گور سپرده بودید. شما مرا به دوزخ فرستاده‌اید. آیا به گفته‌ی خودتان به من شیر دادید و مرا بزرگ کردید که دست و پابسته همانند گوسفند ناتوان به گرگم بدهید؟ من چگونه می‌توانم شما و پدرم را بستایم؟ چگونه می‌توانم مهر شما را در دل نگاه دارم؟ مگر شما مهر مرا در دل داشتید؟ مگر شما چشمتان علیم را دخان رانده بود؟ مگر شما نمی‌دانستید که دستی‌دستی دخترتان را در چاه می‌اندازید؟ مگر من يك استخوان زیادی کنار خوانتان بودم که مرا پیش سگ خان انداختید؟ شگفت است که اینک نیز از من می‌خواهید کاریک میانجی را بکنم. مگر هنگامی که دادوستد را انجام می‌دادید، جز آن که فروخته و خریده بشوم بازی دیگری داشتم؟ من که آن روز، نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز، بگذارید امروز هم همان باشم که دیروز بودم. مادرم گفت: دستم به دامنیت. تاهنوز در چشم‌خان سپید بختی و تنور گرم است باید نان را ببندی، چند روز است که میرزا فتح‌اله خان می‌خواهد شوهرت را ببیند و خان سرتیپ امروز و فردا می‌کند. گفتم: مادر. از شما در شگفتم. مگر من و خان سرتیپ با هم سخن می‌گوییم و یا من یا را دارم که چیزی به وی بگویم. کار من

واو گفت و شنود است. اومی گوید و من می‌شنوم، گفته هایش نیز در چند فرمان، کوتاه می‌شود: برو. بیا. بنوش. بخور و بخواب: چگونه می‌توانم این نهادها را درهم شکنم و برابر چنان شوهری دیو آسا، دهان به زبان درازی گشایم؟ مادر! شما خود داوری کنید، مگر آن روزهای نخست که تازه با پدرم پیوند زناشویی بسته بودید، می‌توانستید در گفت و گوی، آغاز گرسخن باشید؟ شما نیز مانند من سرتان را پایین می‌انداخته‌اید. یا را نداشته‌اید که توی چشم‌هایش نگاه کنید. اگر چنین می‌کردید به شما می‌گفتند، بی‌چشم و رو. آیا شد که در آن روزها و سال‌ها پس از آن از شویتان چیزی بخواهید؟ که اینک به من دستور می‌دهید که از او بخواهم با پدرم مهربانی از سر بگیرد؟ و مهربانی هم، آکندن کیسه‌های تهی او باشد، یا دنبال کارش را بگیرد و پیش این و آن رو بیاندازد تا پدرزنش را، که دختر کم‌سال و زیبا و دانایی را دودستی به وی پیشکش کرده، با «تن پوش مبارك» بیارایند و بر جاهش بیفزایند و او را روانه‌ی «حکومت» جایی کنند که مردمش به آراستگی دوشیده نشده باشند؟ من چه بکنم که پدرم خواب‌های زرین می‌بیند؟ من چه بکنم که پدرم آن چه را داشته در نرد و آس بازی باخته و هشتش گرو نه است؟ من چه بکنم که گوهری نابکار گوهرهای مادرم را از چنگ وی به در آورده و فلان بازرگان نوکیسه، سرابستان را نجویده، فرو داده است؟ من چه بکنم که نابخردی پدر مرا به این روز سیاه نشانده و از بردارم یکی لوتی سربار به بار آورده است؟ مادرم که خون می‌خورد و دم نمی‌زد به ناگاه بانگ برداشت که: خاک‌بر

سرم. این سخنان زشت و یاوه گفتن را از که آموخته‌ای؟ آیا تو همان تاجی مهربان منی، که جز گل نمی‌گفتی؟ گفتم از این دبستان که آموزگارش را دانشی جز دانش دشنام نیاموخته‌اند، مادرم سخنانم را برید و گفت: دست من از روز نخست نمک نداشته است. آن برادر بزرگت که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد و شب و روز در زورخانه و میخانه لنگر می‌اندازد و در کوچه و خیابان پلاس است و یا بر سر بام کفتر می‌پراند و این هم از تو که همه چیز را از یاد برده‌ای و پدرت را نابخرد و آزمند می‌نامی. پس من با چه روی پیش پدرت بازگردم و پاسخ او را چه بدهم؟ گفتم به پدرم بگویید: این بازی را نیز باخته است.

نوزدهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

هنگامی که دو سال از همسر داری می‌گذشت و دیدم که از شوی باربر نمی‌دارم،

با خود گفتم که از این شو، مرا، خوش‌تر از آن نیست که فرزندیست. ولی علیم‌رادخان مرا گرفته بود که نه تنها جوانی را با دختری جوان، از سر بگیرد، که آن دختر جوان آرزوی دیرینه‌اش را نیز برآورد. هنگامی که خوی زنانه‌ام نزدیک به یک ماه واپس افتاد، نگران شدم و امیدوارانه از بی‌بی چاره خواستم، در من نگریست و از سرشادی گریست، (بی‌بی کم‌کم مرا همانند دختر خویش دوست می‌داشت و چون دیده بود هرگز نمی‌کوشم جایش را بگیرم و بانوی آن خانه بشوم، دشمنی را که پرداخته‌ی رشک است، از یاد برده بود) به من گفت:

اینک خان سرتیپ سراپای تو را گوهر می گیرد . می دانستم که با خوردن داروها و یا برداشتن بارهای سنگین، می توان آن جوانه را از رویش بازداشت ولی کسی به دادم نمی رسید و راهنمایی ام نمی کرد . با خود می گفتم: چه سود دارد ، کودکی را که هنگام بیزاری من از شوی، زندگی را آغاز می کند، بزایم و پرورم؟ این کودک چون گام در این جهان نهاد، هرگز به لبخند مادر دیدگان بی گناه خود را آشنا نکرد. يك هفته از زادنش نگذشته بود که این چامه را سرودم :

افسانه‌ی مهر مادران خواندم
وانگه ، نگهی به خویشتن کردم
دیدم که شبی ، نه بر مراد دل
با شوی موافقت به تن کردم
بنشست مرا از اوبه دل ، باری
کش وصف به گونه گون سخن کردم
زان بار گران، میان نازک را
چون گنبد سبز نارون کردم
با عشق نه ، با غریزه پروردم وی
وین را نه به عقل رای زن کردم
بنهادم و شیردادم و رفتم
سگ نیز همان کند که من کردم

علیمراد خان ، نام این فرزند را «ناصر» گذاشت. در نامگذاری فرزند از من نپرسید تو که او را زاده‌ای ، تو که نه ماه او را در زهدان

پرورنده‌ای، تو که باید شیرهی جانت را از پستان در کام او بریزی، می‌خواهی او را چه بنامی؟ علیم‌راد خان آوردن این کودک را گونه‌ای پیروزی خود می‌دانست و شاید از این روی نام «ناصر» را برای فرزند من برگزید.

ده روز که گذشت، زندگی را با بودن ناصر به گونه‌ای دیگر دیدم. این کودک شیرخواره هم چون آفتابی بود که از کرانه‌ی دور دست بر زندگی من تابیده باشد. با این همه گویی دل من سنگ شده بود. می‌خواستم او را دوست بدارم، می‌خواستم او را در آغوش بفشارم، می‌خواستم لبخند پر مهر خود را بر سیمایش بپاشم، ولی نمی‌دانستم چرا نمی‌توانم. هربار که او را می‌دیدم، یاد آن چهره‌ی زشت و آن رفتار ددانه‌ی خان می‌افتادم، هنگامی که مرا با دشنام به بستر می‌کشید.

ناصر، برای علیم‌راد خان نماند. شگفت است، هنگامی که تن بی‌جانش را به زور از آغوشم بیرون کشیدند، دانستم تاچه اندازه دوستش می‌داشتم. این چاه، خون دل من است که بر سپیدی نامه دویده است:

بدتر و ناخوش‌تر و جانسوزتر
ما تمی ازماتم دل‌بند نیست
نیمه‌ای از جان و تنم بود و رفت
ارزش آن نیمه، چه و چند نیست
دم به دم افروزم و سوزم چو شمع

وانکه به جان آتشم افکند ، نیست
 بر لب شیرین پسر ، ای دریغ
 نقش تبسم نه ، شکر خند نیست
 چونان پنداشته بودم که مرگ
 ناصر من ، بر تو ظفر مند نیست
 نیست شدی آوخ در دست او
 پیش تر از آن که بگویند : نیست.
 پند به صبرم چه دهی؟ ای رفیق.
 آن چه در این پرده سزد ، پند نیست
 دل به چه خرسند شود؟ بعد از او
 کان که بدو بودم خرسند، نیست
 با خود گفتم که از این شو مرا ،
 خوش تر از آن نیست که فرزند نیست
 بر تن از این دشنه‌ی پهلوشکاف
 اکنون بینم که غزا کند نیست
 او هم از این نکته برنجید و رفت
 چارمهی بیش نچندید و رفت

شبی که بسیار گریسته و با دلی پر درد از بیداری به بیهوشی
 خزیده بودم و پستان پر شیرم در مرزدرد ، لبان کوچك آن غنچه‌ی از
 دست رفته را آرزو می‌کرد، شیخ جناب را به خواب دیدم که بامن
 گفت: نمی‌توانی ، مانند ام سلمه شکیا باشی؟

پگاه که برای نیایش برخاستم، هنوز این گفتار شبانه در گوشم زنگ می‌زد، نیایش را که به پایان بردم، داستانی که از شیخ جناب در کودکی شنیده بودم به یادم آمد:

ام سلمه زنی نژاده از تبار بنی‌هاشم بوده، ابوطلحه بزرگ‌مردی از مدینه وی را خواستگاری می‌کند. ام سلمه پاسخ می‌فرستد: تو مردی شایسته‌ای و نپذیرفتن همسری تو سخت است و دردناک، ولی دریغ‌ا که توبت‌ها را می‌پرستی و من خدای یگانه را، اگر کیش مرا بپذیری، این پذیرش را به شمار آن می‌گذارم که کابین مرا پرداخته‌ای. ابوطلحه «اسلام» می‌پذیرد و ام سلمه با این کابین به همسری وی درمی‌آید و ابوطلحه از یاران پیامبر می‌شود. چیزی نمی‌گذرد که جهان‌آفرین به این جفت خوشبخت فرزندی می‌دهد که روشنایی زندگی آنان را دوچندان می‌کند. این خوشبختی دیری نمی‌پاید. کودک بیمار می‌شود و ام سلمه همین که درمی‌یابد، کودک دل‌بند رفتنی است، شوی خود را برای آن که به هنگام درگذشت کودک در خانه نباشد، فرا می‌خواند و می‌گوید چند روزی است که به دیدار پیامبر نرفته‌ای. ابوطلحه به پیشگاه پیامبر می‌رود و در نبودنش، کودک درمی‌گذرد. ام سلمه کودک را می‌شوید و در پارچه‌ی سپیدی می‌پیچد و در بستر می‌گذارد. سپس به کارخانه می‌پردازد، نیک‌ترین خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را فراهم می‌آورد و چون کارهای خانه را سامان می‌دهد، به آرایش خویش می‌پردازد. برپای‌ها خلخال و برگردن، گردن‌آویز و به گوش‌ها گوشواره می‌آویزد و با مشک خود را خوشبوی می‌کند. ابوطلحه باز می‌گردد و از کودک می‌پرسد،

ام سلمه می گوید : باك مدار كه خفته است . شوی را بر سر خوان فرا می خواند و كنارش می نشیند و با ناز و مهر به او می خوراند و می نوشاند و به هنگامی كه شوی را به مرز خوشی و بهره گیری از زیبایی های زندگی می رساند ، می گوید :

ای ابو طلحه ! سپرده ای از کسی نزد من بود ، امروز به سراغش آمد و سپرده را به وی باز پس دادم ، تو كه از این كار من نا آسوده نیستی ؟ ابو طلحه گفت : چرا نگران باشم ؟ تو سپرده ی دیگران را باز پس داده ای . زن می گوید : پس بدان ، فرزندت كه سپردی خداوند نزد ما بود ، امروز به خداوند گارش باز پس داده شد .

ابو طلحه از نیرومندی و دانایی همسر خود در شگفت می شود و می گوید : من مردم ولی تو ای زن از من درسختی ها بردبار تر و دراندوه از من شكیباتری .

بیستم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

سه شماره از ماهنامه ی «نسوان وطن خواه» در گنجینه ی من است . نخستین شماره ی این ماهنامه در بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۰۳ خورشیدی پخش شده ، درست پنجاه و سه سال پیش از این . این ماهنامه را محترم اسکندری ، دختر شاهزاده علیخان بنیاد گذاشته است . او شاید میان ما زنانی كه در آن سال ها برای آزادی زنان تكاپومی كردیم ، تنها زنی بود كه زبان فرانسه می دانست و نامه های فرانسوی را بر می گرداند تا ما را نیز از رویدادهای يك کشور پیشرفته و دور دست بیاگاهاند . این ماهنامه سخنگوی انجمن ما بود . انجمنی كه از یآوری و همراهی سردار سپه بهره

می گرفت. روزی که ما انجمن خود را برپا کردیم شمارمان به انگشتان دو دست نمی رسید. محترم اسکندری بود و ارغون خلعت بری، عالیہ خانم، ملکہی فاتحی، نورالهدی منگنه و من و دو یاسه تن دیگر که نام های گرامیشان از یادم رفته است. نخستین شماره ی این ماهنامه بیرون آمد، هموندان انجمن در خانه ی من گرد آمدند. خانم اسکندری مژده داد که سردار سپه گفته است: از هیچ کس نترسید، راهی که برگزیده اید باد لیری بپیمایید، من پشتیبان شمایم. عالیہ خانم کاکی^{۲۶} پخته بود که روی آن را با خامه بانام انجمن نسوان وطن خواه ایران، زیور داده بود. از شادی می گریستیم. شماره ی نخست ماهنامه که هنوز بوی چاپخانه می داد، دست به دست می گشت. در نوشتار گشایشی ماهنامه، خانم اسکندری نوشته بود: «این مجله غیر از دو قسمت سیاسی و مذهبی، هر قسمتی را که فایده ی عمومی، خاصه نسوان را، مترتب تواند شد، ذکر نموده، از خداوند متعال پیشرفت آمال و مقاصد خود را در راه خدمت به وطن و نسوان عاجزانه درخواست می نماید.»

باشتاب نوشته شده بود. پیدا بود هنوز ما راه و روش روزنامه نویسی را نمی دانیم. ارغون می گفت من هر بار که خامه را دست می گیرم، دستم می لرزد. من گفتم بیم ندارید. ما همانند آدمی هستیم که سالها بیمار بوده و در بستر بیماری افتاده، اینک اندک اندک بهبود می یابد و می خواهد از جای برخیزد. آشکار است که چنین آدمی می لرزد. بانو

۲۶- کاک = نان شیرینی پخته، شاید کیک بیگانه از این واژه ی فارسی گرفته و ساخته شده باشد.

منگنه به شوخی گفت: تو برای هر چیز پاسخی داری. عالیه خانم، که پس از خوراندن کاک، آفرین ها شنیده بود، به بانو اسکندری گفت: می دانم که هنوز نمی توان گفت و شنودمان را با سردار سپه به آگاهی همگان رساند ولی دست کم ما را که می توانید آگاه کنید. بانو اسکندری گفت: سخن گفتن با سردار سپه آسان نیست، یا بهتر بگویم نیازی به سخن گفتن با وی نیست. خانم فاتحی گفت: پیچیده سخن می گوید، من که سردر نمی آورم. بانو اسکندری گفت این مرد با چشمان گیرای خود ژرفاها را می کاود. من هنگامی که برابرش نشسته بودم دریافتم آن چه را می خواهم بگویم، او پیشاپیش شنیده است. من گفتم: شما آتش ما را تیز می کنید، اگر این راز باید نا گفته بماند چیزی نگوئید. بانو اسکندری گفت: شکبیا باشید، آن چه از وی شنیده ام این هاست: زن ایرانی دچار يك كمبود است که تازه گناهِش را نمی توان به گردن زن ایرانی انداخت اگر چند سالی به واپس باز گردیم می بینیم که درهای دبستان ها به روی دختران بسته بوده، زن ایرانی خواندن و نوشتن را فراموش کرده، زن ایرانی در کفن سیاهش، نابینا بار آمده است. زن ایرانی را باید از آن سوی دیوار به این سوی دیوار کشاند. دست او را همانند کودکی که تازه به راه افتاده گرفت و راهنمایی اش کرد.

به سخن دیگر نخست بایه با توانه کردن زنان ایرانی پرداخت. اگر زن توانا باشد به آسانی با مرد همگام خواهد شد.

بانو فاتحی گفت: این ها امید بخش است. پیدا است که این مرد

امید بیهوده نمی‌دهد، همین که مارا به تلاش بیشتر فرا خوانده و کار ما را ارج گذاشته، در خور ستایش است.

من گفتم، اینك كه آب بند را شكسته‌ایم، آیا نمی‌توان به گسترش این انجمن پرداخت؟ شماره‌ی ما اندك است و دست پروردگار پشتیبان گروه است. کسانی را كه چون ما می‌اندیشند باید به این انجمن فرا خوانیم.

چند چهره‌ی سرشناس، بر نیروی ما می‌افزایند.
بانو اسکندری گفت: چه کسانی را پیشنهاد می‌کنید؟

گفتم: هر کس را كه همانند ما بیاندیشد، چه زن و چه مرد.
بانو اسکندری شگفت‌زده گفت: می‌گویید مردان را به هموندی انجمن زنان فرا خوانیم؟ گفتم: اگر چنین نکنیم به جای برابر کردن زن و مرد، در جدا کردن آنها کوشیده‌ایم. بانو منگنه با مهربانی گفت: تاجی مانند همیشه درست می‌گوید.

بیست و یکم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

بیش از يك سال گذشته بود و پدرم را ندیده بودم. گاه خان سرتیپ، هنگامی كه برای خواب به شبستان می‌آمد، می‌گفت: امشب پدرت در بیرونی مهمان ما بود.

هر گز نتوانستم آن چه را مادرم از من خواسته بود، انجام بدهم از سوی دیگر دل خوشی از پدرم نداشتم، با این همه گاهی ته‌دلم برای او وبه ویژه برای برادر کوچکم می‌سوخت. من می‌دانستم برای مردی مانند پدرم كه زندگی شاهانه‌ای را در سرابستان پشت سر گذاشته،

زندگی كوچك و در آمد كم و در بسته‌ی خانه، تا چه اندازه سخت و توانفرسا است. گاه این پرسش، هنگامی كه با خان می‌ماندم به لبم می‌رسید كه سرانجام برای پدرم كاری كرده است؟ ولی توان آن را نداشتم كه این پرسش را با سدای بلند به گوش شوهرم برسانم. يك شب كه عليمراد خان ديرگاه به شبستان آمد، مرا كه به سختی پلك‌هایم را از فرو افتادن، نگاه می‌داشتم فراخواند و چنان كه گویی پیش من می‌خواهد از چیزی گله كند گفت: پدرت پنداشته است كه همگی سرنخ‌ها دست من است، امشب می‌گفت اگر من لب تر كنم همه چیز درست می‌شود. گویا نمی‌داند كه آب‌ها از آسیاب‌ها افتاده، برای من و همانندان من كیابایی نمانده، سخن من در در خانه دیگر تف سربالاست. از روزی كه شاه فرمان مشروطه را داده، در درخانه و دربار چیزهایی می‌شنوم كه شاخ در می‌آورم. عین‌الدوله را كه از كار برداشته‌اند، ریخت همه چیز دگرگون شده، این مرد را كه سرد مدار همه كار بود و با سر انگشت، كشوری را می‌چرخاند، پف دو آخوند به جایی فرستاد كه راه بازگشت ندارد. همین دیروز در وزارت جنگ شنیدم كه اگر بخواهند توپ و تفنگ بخرند باید از مجلس پروا بگیرند. در چنین روزگاری كه موش به سوراخ نمی‌رود، میرزا فتح‌اله خان می‌گوید جارو هم به دمش بیندد؟

من هم چنان خاموش بودم و با دو اندیشه كلنجار می‌رفتم. اندیشه‌ی نخست آن كه عليمراد خان این سخنان را چرا به من می‌گوید؟ مگر من از او چیزی خواسته‌ام و یا آن كه می‌توانم چیزی خواست؟ من چه

پاسخی باید بدهم؟ آیا باید پاسخی بدهم و چیزی بگویم؟ اگر علیراد خان می‌خواهد به من بگوید چرا گامی برای پدرم برنداشته، شاید نشانه يك دگرگونی در رفتار او است. شاید می‌پندارد که مرا باید از چگونگی پیوندهایش با پدرم آگاه کند، من يك بار از علیراد خان شنیده بودم که در پاسخ بی‌بی گفته بود: تو که «داخل آدم» نیستی، این «فضولی‌ها» به تو نیامده. آیا با پیش کشیدن این سخنان، اينك همسر جوان خود را «داخل آدم» می‌دانست؟ اندیشه‌ی دیگر آن که: پس بیرون از این چهار دیواری، جهان، خاموش و ایستا نمانده است. بیرون از این زندان، کسانی هستند که برای آزادی تلاش می‌کنند. يك دم به اندیشه‌ام آمد که این کسان، همگی مردانند. جنبش آن‌ها يك جنبش مردانه است. این‌ها که سینه‌های خود را برابر گلوله‌های سربازان عین‌الدوله سپر کرده‌اند، مردند، این‌ها که همانند شیران دمان غریده‌اند و سرانجام به آماج خویش رسیده‌اند، مردند.

يك باره دهانم باز شد. شگفت آن که چون دهانم باز شد، و واژه‌ها بیرون ریخت، از پدرم پرسیدم، نخواستم از کار او جويا شوم، نخواستم بدانم بر سرش چه آمده است. تنها می‌خواستم بدانم، عین‌الدوله چگونه بر کنار شده، فرمان شاه چه بوده، مشروطه چیست؟ مشروطه خواهان چه می‌گویند؟

علیراد خان، شگفت زده و با دهان باز چشمان ریزش را به چشمانم دوخت. اندکی درنگ کرد. دریافتم که به بازپرسی خویش پرداخته است، آیا باید پاسخ بدهد؟ یا بگوید: زن این سخن‌ها به تو

نیامده . ولی من برای نخستین بار در چشمانش می‌نگریستم . سرم را پایین نیانداخته بودم . سرخی شرم بر گونه‌هایم ننشسته بود ، تنم نمی‌لرزید ، خود را بسی بزرگ‌تر از آن خان نیرومند بختیاری می‌انگاشتم .

نگاه بی‌باك من ، دهان علیمراد خان را به سخن گفتن واداشت : آقایان را (دیگر نمی‌گفت آخوندها را) با کالسکه و دم و دستگاه پادشاهی به دربار بردند . شاه از پگاه چشم به راه بود که آقایان از ری به شهر برسند . شاه هر دو را با آغوش باز پذیرفت . به آن‌ها گفت سال‌ها من خود در آرزوی آن بودم که مردم دادخانه داشته باشند ، این‌ها که پیرامون من را فرا گرفته‌اند نمی‌گذاشتند . به هر روی «مشروطه» داده شد . نخست فرمانی را به دیوارها چسباندند که مردم نمایندگان خود را برگزینند و به مجلس بفرستند . این فرمان نمی‌دانم چه ناروایی داشت که از سوی مردم شبانه کنده شد . سرانجام شاه فرمان دیگری داد که مردم آن را پذیرفتند و در کوچه‌ها به پایکوبی پرداختند و بازار را آذین بستند . می‌گویند هر چه در کشور باید بشود بی- فرمان مجلس نمی‌شود . مردم باید بگویند چه می‌خواهند و مردم باید بگویند دولت چه باید بکند .

این‌ها را علیمراد خان به دشواری می‌گفت . میان واژه‌هایش بستگی نبود . پیدا بود خود از مشروطه سر در نیاورده ، این‌ها را که می‌گفت بازتابی از شنیده‌هایش بود . این نیز آشکار بود که نه مردم را باور دارد و نه مجلس را .

يك بار دیگر دهان من باز شد : نمایندگان می‌گویند که بر گزیده می‌شوند ،

همه مردند؟

علیم‌راد خان دشنامی داد و گفت: پس می‌خواستی زن باشی؟ آری. من خواستم زن هم باشی. اگر مردم می‌توانستند هر کس را که بخواهند به نمایندگی خود برگزینند، پس می‌توانستند که هم نماینده‌ی مرد و هم نماینده‌ی زن برگزینند. این بار سرم را پایین انداختم و چنان که گویی باخود سخن می‌گویم، گفتم: جنبش مردانه و مجلس مردانه.

سال‌ها پس از آن شب، نامه‌ای به زبان انگلیسی از مورگان شوستر پخش شد، با سر نامه‌ی زندگی شوستر، نبرد ایران برای زندگی.

در این نامه دو پیکره به چاپ رسیده که شاید آفریده‌ی اندیشه‌های نویسنده و یا نگارنده‌ی پیکره‌ها باشد. در يك پیکره زنی دیده می‌شود با چادر سیاه و سیمای گشاده که با دست راست ماشه‌ی تپانچه‌ای را می‌فشارد. رو به روی او یکی دو مرد نشسته و یکی دو مرد ایستاده‌اند، در سیمای یکی از آن‌ها زهر خندی آشکارا دیده می‌شود ولی چهره‌های دیگر شگفت زده و نگران است. در پیکره‌ی دیگر نشانی از مردها نیست، چهار تن از زن‌ها چادر سیاه و روبنده‌ی سپید دارند. يك زن چادر کمرنگ بر سر کرده، که آن را چادر نیایش می‌نامند. دست یکی از زن‌ها با تپانچه بالا رفته، زن دیگر تپانچه در دست چنان ایستاده که گویی در کمین دشمن است. اگر این پیکره‌ها تنها آفریده‌ی اندیشه نباشند وزن ایرانی هم چنان که شوستر در زندگینامه‌ی

خود نوشته در نخستین سال‌های مشروطه خواهی، در جنبش هنبازی کرده باشند، می‌توان پذیرفت که مشروطه راتنها مردان نگرفته‌اند.

جای پای زنان در تاریخ مشروطه‌ی کسروی نیز دیده می‌شود، نخست در رویداد ساختمان بانك، داستان آن‌که بانك روس گورستان کهنه‌ای را میان شهر می‌خرد تا برای خود ساختمانی بسازد. طباطبایی به رئیس بانك پیام می‌فرستد: اینجا گورستان مردم مسلمان است، پروا نمی‌دهم استخوان‌هایشان را جا به جا کنید. پولتان را این جا دور نریزید. ولی رئیس بانك پاسخ می‌دهد: اینجا را از مستشار التجار خریده‌ام و او نوشته‌ای در دست دارد که دارنده‌ی زمین است. بانك سرگرم بالا بردن ساختمان و طباطبایی و یارانش پنهانی مردم را بر می‌انگیرند که خانه ساختن در گورستان آن هم به دست بیگانه روا نیست. دنبال داستان را کسروی چنین نوشته است: «حاج شیخ محمد واعظ به منبر رفت. نخست به شیوه‌ی ملایی از «حرمت ربا» سخن گفت و سپس بر سر کاویدن گورستان و سرای ساختن بانك آمده و استادانه گفت: آقایان علما در این باب به دولت گله و آزرده‌گی نمودند و نتیجه‌ای دیده نشد. اینك کاری که از ما ساخته است، این است که رنج دو گام را برخود گذاشته زیارتی از مردگان و نیاکان خود بکنیم. بلکه يك وداع باز پسین از مزارها و استخوان‌های آنان انجام بشود. برویم فاتحه بر آن‌ها بخوانیم و روانشان را شاد کنیم. حاج شیخ از منبر پایین آمد و به راه افتاد و رو به سوی سرای نیمه ساخته‌ی بانك نهاد. دویست تن کارگر و گلکار که سرگرم ساختن می‌بودند، همین

که انبوه مردم را دیدند دست از کار کشیده ، بگریختند و کسی به جلو گیری نپرداخت. گروه مردم چون سر رسیدند، دست یازیدند و به کندن و انداختن سرای پرداختند . چه مرد و چه زن ، چه خرد و چه بزرگ رو بهویران ساختن آوردند. پاسی نگذشت که همه ی آن بنیاد را بر انداختند و جز آجر و تیر و افزارهای پراکنده و در هم، نشانی از آن باز نگذاشتند. کسانی گفته اند میرزا مصطفی به چهل تن مرد و بیست تن زن ، به هر يك سه تومان مزد داده و آنان را برای این کار آماده گردانیده بود.»

جای دیگر، رفتن امیر بهادر است به عبدالعظیم که ملایان را به شهر باز گرداند و پیدا است که این کار را از سر پا کدلی انجام نخواهد داد:

«هنگامه ی بزرگی برخاست. پس از گفت و گوها دو سید نرمی نموده و خرسندی دادند که به کالسکه نشسته به شهر آیند، ولی در این میان کسی از همراهان امیر بهادر پرده از روی کار برداشت. باز در میانه هیاو برخاست. زنان و مردان از هر گروهی که بودند به هم آمیخته جلوی سواران امیر بهادر را گرفتند.»

شگفت ترین جای پا از زنان ایرانی در جنبش مشروطه این جاست: «شاه برای ناهار به خانه ی امیر بهادر جنگ رفت و در آن جا می بود که آگاهی می دادند شهر به هم خورد و مردم بازارها را بستند . پس از ناهار چون شاه باز می گشت، مردم بر سر راه او انبوه شدند و زنان گرد کالسکه ی او را گرفته و فریاد می زدند ما آقایان و

پیشوایان دین را می‌خواهیم. عقد ما را آقایان بسته‌اند. خانه‌ی ما را آقایان اجاره می‌دهند. ای پادشاه اسلام اگر روس و انگلیس به دشمنی با تو برخیزند، شصت کرور مردم ایران به فرمان این آقایان جهاد می‌کنند. از این سخنان بسیار می‌گفتند. امروز زنان، با همه‌ی روبند و چادر، کار بسیاری کردند.»

اگر زنان این گونه در جنبش مشروطه دست داشته‌اند، چرا در فرمان یکشنبه‌ی سیزدهم مردادماه کسی که خود را «حافظ حقوق قاطبه‌ی اهالی ایران» نامیده دستور می‌دهد که مجلس شورای ملی از منتخبین شاهزادگان و علماء و قاجاریه و اعیان و اشراف و ملاکین و تجار و اصناف به انتخابات طبقات مرقومه در دارالخلافت تشکیل شود؟ مگر ما زنان در شمار قاطبه‌ی اهالی ایران نبوده‌ایم؟

دریغ‌انگامی که این مجلس شورای ملی، این میوه‌ی جنبش آزادی خواهی، قانون انتخابات را می‌نوشت، نه تنها ما زنان را از برگزیدن و برگزیده شدن بازداشت که ما را «در صف محرومین از این حقوق در ردیف محکومین و محجورین، قرار داد»

بیست و دوم اردیبهشت ۲۵۲۵

بی‌بی سرمر که با گیسوی افشان سیاه و دراز پوشیده بود، به سینه‌ی بزرگ خود چسباند و نوازش کنان، با گویش بختیاری گفت: نه نه سیاه بپوش! و خانه‌ی بابایت برو. هنگامی که سیاه می‌پوشیدم گنج بودم و درست نمی‌دانستم چرا باید سیاه بپوشم؟ تاده‌ی محرم، بسیار مانده بود. در خانه به دلخواه علیراد خان پوشش بختیاری به کار می‌برد. پیراهنی دم‌دست نداشتم، توی مجری خود دنبال پیراهن‌های گذشته‌ام گشتم و چیزی نیافتم که

به کار آید. پس از آبستنی و زایمان شکمم بزرگ شده بود. علیم‌راد می‌گفت من زن لاغر نمی‌خواهم، پوست و استخوان، همان بزرگ و گرسنه است. پیراهن‌های گذشته هم برایم تنگ شده بود. بی‌بی پیراهن سیاهی داشت که هر گاه به روضه می‌رفت آن را می‌پوشید. پیراهن برایم گشاد بود. بی‌بی با دلسوزی به یکی از کنیزان فرمان داد که پهلوهایش را درز بگیرد. هنگامی که آن را پوشیدم دیدم هنوز برایم بزرگ است. چاره نبود. بی‌بی شتاب داشت که هر چه زودتر مرا به خانه‌ی پدرم بفرستد: همین که به دنبال آوای، کور باش و دور باش» یکی از فراشان از دهلیز دراز بیرونی گذشتم، آن سوی گذرگاه چشمم به آن در آشنای خانه‌ی پدرم افتاد که رنگ رویش رفته بود و گل میخ‌هایش را کنده بودند. باخود گفتم شگفت است که دختری در همسایگی پدر و مادرش باشد و سال تا سال آن‌ها را نبیند. زناشویی، از خانه‌ای مرا به خانه‌ی پهلو برده بود ولی این دو خانه هر يك برای خود جهان دیگر بود. کوبه را که بلند کردم، دیدم لای در باز است. بی آن که در بزنم به درون رفتم. خانه همانند گورستان ویرانی خاموش بود.

بابا قاپچی به پیشبازیم دوید. با چشم‌های سرخ خود را به پایم افکند و بریده بریده میان حق حق گریه گفت: تاجی خانم. دیگر بی کس شدیم.

من هم چنان گیج بودم. دلم می‌خواست بابا قاپچی زودتر پاهایم را ول بکند و بگذارد خود را به اتاق بزرگ کنار ایوان برسانم. بی

آن که دریابم چه می‌کنم پاهایم را با فشار از میان دست‌های بابا قاپچی‌کندم و به سوی ایوان دویدم. ارسی‌ها را بالا کشیده بودند و توی اتاق‌ها از ایوان به خوبی دیده می‌شد.

آخوندی بالای سر دو جنازه قرآن می‌خواند. جنازه‌ها را نزدیک به هم خوابانده و با سپید پوشانده بودند. خوش قدم، گوشه‌ی اتاق کز کرده بود. يك دم پنداشتم که آن گوشه مچاله‌اش کرده‌اند. نشانی از دو برادر در آن تالار نبود. تنها همین‌ها بودند: جنازه‌ها، خوشقدم و آخوند. کسی آنجا به من نمی‌گفت که این جنازه‌های کیست؟ توی گوشم آوای «الرحمن» پیچیده بود. بابا قاپچی همان جا که رهایش کرده بودم افتاده و با صدای بلند می‌گریست. آهسته گفتم: خوشقدم. و یکباره آن توده‌ی مچاله شده جان گرفت و مانند فتر به سوی من خیز برداشت. دیدم که گریه نکرده است، به جای اشك توی چشمانش دیوانگی نشسته بود. خیره خیره مرا نگاه می‌کرد و يك باره دیدم لبخندی توی سیمایش جان می‌گیرد، می‌دانستم به دنبال آن لبخند از سر دیوانگی خندیدن را آغاز خواهد کرد. دست راستم بالا رفت و به سختی روی گونه‌ی راستش پایین آمد. گویی خار و خاشاکی را که در جوی، آب را بند آورده بود، با این سیلی برداشتم و دور انداختم. فرو ریختن اشك به کندی آغاز شد. در چهره‌ی شکسته و فرتوتش نگریستم، چه آینده‌ی زشت و زنگار گرفته‌ای، گویا تند بادی در آن تالار می‌وزید که ما درخت‌های لرزان را به یکدیگر پیچاند. اشکهایمان در هم آمیخت و هنوز نمی‌دانستم چرا دو جنازه؟

بابا قاپچی را دنبال علیمراد خان فرستادم. از خوش قدم سراغ برادرانم را گرفتم گفت: بزرگه دوشب است به‌خانه نیامده، کوچکه را آقا (با دست آخوند را نشان داد) به‌خانه‌ی همسایه روانه کرده است. دیگر یارای ایستادن نداشتم، به زمین نشستم یا از پای در آمدم درست نمی‌دانم. خوش قدم را نیز نشاندم. گفتم: بگو. هر چه می‌دانی بگو. گفت: میرزا دیشب دیر به‌خانه آمد. من توی آشپزخانه بودم. بابا غر می‌زد که چرا شام نمی‌خواهند: دلم شورافتاد، چراخانم به آشپزخانه نمی‌آید؟ پله‌ها را که بالا می‌آمدم فریاد خانم را شنیدم. میرزا به دیوار پشت داده بود و رنگش مانند گچ دیوار سفید. آب زردی از گوشه دهان نیم بازش سرازیر بود. بی آنکه خانم چیزی بگوید، پا برهنه دویدم توم خیابان، خانه‌ی بقراط الحکماء را بلد بودم دو سه بار خانم برای درمان پادرد مرا آن جا برده بود. «حکیم» که آمد، خانم میرزا را روی زمین دراز کرده بود. حکیم مچ دست میرزا را گرفت و زود رها کرد، سپس خم شد و دهان میرزا را بوید. همین که سرش را بلند کرد، دانستم که کار میرزا به پایان رسیده، چشم‌های میرزا را بست و پاهایش را به سوی «قبله» کشید. خانم دامن حکیم را چسبیده گفت: دستم به‌دامنت. حکیم گفت: تریاک. آب «تربت» به دهانش بریزید، کار از کار گذشته. خانم خود را روی جنازه‌ی میرزا انداخت و از هوش رفت. دویدم دنبال سرکه، آشپزخانه در هم و برهم بود، بابا قاپچی تو سر خودش می‌زد، دود از دیگ بر می‌خاست، به بابا غر زدم که سرکه را کجا گذاشته، دلم مانند سیر و سرکه می‌-

جوشید. سر که را که یافتم به تالار باز گشتم. حکیم شانه‌های خانم را می‌مالید، سر که را زیر بینی‌اش، نگاه داشت و آوا داد. خانم. خانم. با كمك هم خانم را از روی جنازه‌ی آقا تکان دادیم. يك تکه چوب خشك بود، دیدم تنش کمی گرم است. حکیم گفت: آینه، آینه، دسته دار را از اتاق خواب خانم آوردم، حکیم آن را چسباند به دهان خانم، هنگامی که برداشت، رنگش پریده بود. کیفش را برداشت و دوید توی ایوان. من هاجو واج مانده بودم، توی تالار نمی‌دانستم چه باید بکنم، صدای حکیم را از ایوان شنیدم که به بابا قاپچی می‌گفت: بچه را ببر خانه‌ی همسایه و بفرست دنبال تاجی خانم.

خود را روی پاهای مادرم انداخته بودم، همان گونه که آهنگران پتك را بر آهن تفته می‌کوبند، مشت‌هایم را بالا می‌بردم و به سرم می‌زدم. می‌گفتم: مادر چرا مرا از خود دور کردی، چرا مرا شوهر دادی، می‌خواستی مرا مانند خوش قدم پیش خودت نگاه داری. می‌خواستی مرا مانند گلیم زیر پایت بیاندازی. می‌خواستی به پدرم بگویی مرا به علیم‌راد خان نفروشد. می‌خواستی بگذاری مانند آن روزهای خوش سرابستان، همواره در کنارت باشم، مانند سایه دنبالت راه بیفتم. بگو. اينك که تو رفته‌ای چه خاکی به سرم بریزم. مگر تو از پدرم چه دیده بودی که نتوانستی در آن جهان هم اوراتنها بگذاری. پس من و برادرهایم چه بکنیم؟

باشك، روپوش سپیدمادرم را خیس می‌کردم، خوشقدم می‌کوشید که مرا از مادرم جدا کند، شاید می‌ترسید، من سومی باشم. زورش

نمی‌رسید و سرانجام علیم‌راد خان به دادش رسید.
 مرا سپرد به بی‌بی، که با چادر سیاه دنبالش آمده بود. گفت:
 تاجی را ببر خانه، من اینجا می‌مانم تا سرانجامی به کارها بدهم.
بیست و سوم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

چهل روز از درگذشت آن‌ها گذشت. نمی‌دانم چرا با رفتن پدر و مادر، زبانم باز شده بود. درست به یادم نمانده، گویا روز دوم یا سوم بود، به علیم‌راد خان پیام فرستادم، برادر کوچکم را که هنوز در خانه‌ی همسایه بود، پیش خود بیاورد. خوشقدم رانیز پیش من بفرستد. با باقاچی در خانه‌ی پدری ماند تا برادر بزرگم را که شنیده بودم شب‌ها مست و تلو تلو خوران به خانه باز می‌گردد، تر و خشک کند. در این چهل روز، همه چیز، آن چنان که باید بشود، انجام شد. گروهی به دیدنم آمدند، هیچ کدام را نمی‌شناختم، کنیزها قهوه و قلیان می‌دادند و من یا خاموش بودم و یا می‌گریستم. از شب هفته به این سوی، روز و شبم با خوشقدم می‌گذشت. گویی زندگی کوتاهم در گذشته‌ها جان می‌گرفت. این پیرزن مهربان و دلسوز همدم من شده بود، شبها نیز در اتاق من می‌خوابید و برایم از سرابستان سخن می‌گفت. شب چهارم، از سر خاک که باز گشتم، خوشقدم به اتاقم نیامد. یکی را فرستادم که ببینم کجا مانده؟ فرستاده که باز گشت، دیدم که خنده‌ای توی سیمایش نشسته، آرام گفت: خوشقدم تب کرده و پیش آدم‌ها خوابیده.
 فتیله‌ی چراغ را پایین کشیدم، چفت در را انداختم و به بستر رفتم، چشم‌هایم گرم نشده بود که دیدم یکی به در، ورمی‌رود. گمان

کردم گربه است ، بانگ زدم. پیش. علیمرادخان پشت در بود، آهسته گفت: چرا در را بسته‌ای؟

يك باره دریافتم که آن دختر بی‌دست و پای دیروزی مرده است. درمن زن دیگری آفریده می‌شد. زنی همانند و همپایه‌ی «رابعه‌ی عددیه» يك زن دانا، يك زن نیرومند، زنی که درده سالگی همگی آیه‌های نامه‌ی آسمانی را به یاد سپرده بود، زنی که به بسیاری از دانش‌ها آگاه بود، زنی که ابرهای تاریک را از آستانه‌ی زندگی خود رفته بود. زنی که به هیچ کس بدهکار نبود. زنی که اگر اندیشمندان - بزرگی مانند «سفیان ثوری» و «حسن بصری» به خواستگاری‌اش می‌آمدند، هیچ يك را درخور همسری خود نمی‌دانست. زنی که از نه کرسی آسمان بالا رفته بود و از فراز، علیمرادخان‌ها به چشمش خاشاکی بیش نبودند. زنی که زنجیرها را از دست و پا گشوده بود. زنی که می‌دانست، دیگر هیچ مردی بزور نمی‌تواند تن او را بخواهد. زنی که می‌دانست دیگر ابراز کامجویی برای مردان هوسباز و آزمند نیست. آری درمن زن دیگری آفریده می‌شد، زنی که می‌دانست کنیز و برده‌ی يك مرد نیست، زنی که دیگر نمی‌خواست در زندان بامیله‌های زرین، در جام‌های گرانبها خون دل بنوشد، زنی بزرگ تراز مهستی گنجوی، آزاد اندیش‌تر از بنت کعب قزداری، فرمانروا تراز نور جهان و داننده تراز زیب النساء زنی که مانند ام سلمه می‌توانست برای يك پادشاه يك راهبر باشد و به فرزندگان، دانش بیاموزد.

خدایا؟ من چگونه به علیمرادخان می‌توانستم بگویم، چرا در

را بسته‌ام ؟

آیا می‌توانستم به این خان پولدار که بازیرکی مرا از چنگ پدرم دزدیده بود ، بگویم: این در را بسته‌ام ، تا درهایی را که توبه رویم بسته‌ای بگشایم.

آیا اوسخن مرا درمی‌یافت؟

يك باره با دست‌های نیرومندش به تكان دادن در پرداخت ، از بستر برخاستم و پشت در رفتم ، دیدم که چفت می‌لرزد و نزدیک است که از بست جدا بشود. آهسته گفتم: علیم‌رادخان ! دراز لرزیدن افتاد و مردی که پشت در ایستاده بود با شنیدن فرمان من لرزید: برو گمشو!

بیست و پنجم اردیبهشت ماه ۲۵۲۵

ارغون پرسید: راستی از رفتن به خانه‌ی او بیم نداری ؟ گفتم: چرا بترسم؟ ارغون گفت: درست است که من و تو جوانی را پشت سر گذاشته‌ایم، ولی نمی‌دانم چه رازی در کار است که تو این گونه شاداب مانده‌ای و جوان می‌نمایی. هر کس تو را ببیند ، گمان می‌برد که هنوز سی بهار را هم ندیده‌ای. گفتم: راز جوانی من در لاغری است، شوهرم زن لاغر نمی‌پسندید و من برای آن که بی زاری او را برانگیزم، کوشیدم کم بخورم، بسیار راه بروم و نگذارم که نیروها در تنم انبار شود. ارغون گفت: باز هم از سخن دور افتادیم، می‌خواستم بگویم این مردی که امروز به خانه‌اش می‌رویم، مرد خوشنامی نیست. گفتم چرا و چگونه؟ گفت می‌گویند زنباره است ، گفتم : ولی من زنی نیستم که به کار او بخورم. از سوی دیگر من به آن اندازه توانایی دارم که نگذارم کسی

مرا به پرتگاه بکشاند. گفت: از من گفتن واز تونشنیدن. اگر امروز به خانه‌ی او بروی، فردا همه‌ی شهر پر خواهد شد که او تورا نیز به دام انداخته است. من گفتم: از این آوازه‌ها بیم ندارم، زیرا من می‌دانم و خدای من نیز می‌داند که هوس مرا به خانه‌ی او نمی‌کشاند ما با یکدیگر در انجمن گفت و گو کرده‌ایم، همگی شما مرا برگزیده واز من خواسته‌اید با او دیدار کنم، اینک تو به جای آن که دل این کار را به من بدهی، به آسودگی مرا می‌ترسانی، ارغون گفت: او مردی است بسیار جوان و خوش سیما، چشمان سیاه درشت و پرمهری دارد که نگاه کردن توی آن‌ها، آن‌هم از سوی يك زن، دردسری آفریند. پیشانی‌اش بسیار بلند است، موهای پر پشت سیاهش را چنان‌رها کرده که از پشت او را به جای زنی می‌توان گرفت. پوشش او که برگزیده‌ی خود اوست، با پوشش مردان دیگر، دگرگون است. گفتم: این‌ها که تومی‌گویی بیرون کوزه است، از توی کوزه چه می‌دانی و چرا انجمن، بازدیدوی را بایسته دانسته است؟ گفت: همراه مافی و مدرس تا استانبول رفته است، نمی‌دانم از عثمانی آن سوی تر هم رفته یا نه. آموزش درستی نیز نداشته ولی در چاه‌هایش اندکی جهان بینی و بسیار نوآوری، می‌توان یافت. آیا تو چاه‌ای از او خوانده‌ای؟ گفتم: هنوز نه و این خود گفت و گوی من و او را دشوار خواهد کرد. گفت این مرد زیاد پابند واژه‌ها نیست و بیشتر به آرش واژه‌ها می‌اندیشد و می‌نگرد، چنان که يك جا «گنه» را با «قدح» دريك «قافیه» آورده است. گفتم: این دو واژه هماهنگند و هر چند که من در خود یارای این گونه نوآوری‌ها

را نمی بینم ولی این کار او را ارج می گذارم. ارغون گفت: بهتر است راه بیفتیم، راه دور است و با درشکه باید رفت. چادرهایمان را برداشتیم هنگامی که برابر آینه ایستادیم تا ببینیم که چیزی کم نباشد، ارغون باخنده گفت: چه کلاغ های خوشگلی.

توی درشکه، که کروکش را بالا کشیده بود، روهایمان را سفت گرفته بودیم و با هم پچ پچ می کردیم. ارغون گفت: من سردر نمی آورم چرا باید به دیدن این مرد برویم؟ مگر این مرد برای ما چه می تواند بکند؟ گفتم اگر یادت باشد، این آش را من برای انجمن پختم. زیرا که به پندار من کارما زنها بی یاری مردان، به سامان نمی رسد. نخستین کوشش ما در راه آزاد کردن زنان، باید بیدار کردن مردان باشد. اگر مردان فرزانه با ما همگامی نکنند تلاشمان به جایی نمی رسد. ارغون گفت: توهنوز زنها را دست کم می گیری، گفتم: هرگز چنین نیست. من زن را کم توان تراز مرد نمی دانم ولی هر کار راهی دارد. این راهی را که ما تازه آغاز کرده ایم، در گذشت سده ها چنان ناهموار کرده اند که هموار کردنش کاریکی دوروز نیست. افزوده بر این، نباید هنگامی که ما سنگلاخ را هموار می کنیم، مردان به سوی ماسنگ بیاندازند. ارغون گفت: من که چشمم آب نمی خورد، کسی به یاری ما بیاید، مگر نشنیده ای که کس نخارد پشت من، جز سرانگشت من؟ گفتم تو بهتر از من می دانی که اگر در آغاز کار انجمن از سردار سپه یاری نمی خواستیم و او مرد مردانه به همکاری پنهانی با ما نمی پرداخت، کوه اندیشان که شمارشان کم نیست، ریشه ی انجمن را از بیخ

می‌کنند. از این سخن بگذریم، تونگفتی که این مرد را از کجا می‌شناسی. ارغون گفت: باشوی من خویش است، خویشی دوری دارد ولی شوهرم می‌گوید این مردی است که اگر به اندیشه‌ها و گمانه‌هایش سروسامانی بدهد، آینده‌ی درخشانی خواهد داشت. دریغا که تندبادها از هرسواورا به جایی می‌کشانند. چند شب پیش درخانه‌ی خاله‌ام مهمانی بود، زنانه و مردانه که مانند همیشه مردها کنارهم وزن‌ها کنارهم نشسته بودند. او که رسید، دختر جوانی که کنارمن نشسته بود، بیشرمانه ولی به آهستگی گفت: وای. چه مرد خوشگلی. شربت که دادند، شوهرم از او پرسید که آیا به تازگی چیزی ساخته؟ يك باره دیدم که خون به گونه‌هایش دوید و مانند کسی که کارزشتی از او سرزده باشد، سرش را پایین انداخت. این شرمساری، شوهرم را از رو برد و چندان پافشاری کرد که او از جای برخاست، ما زن‌ها از پیچ‌پیچ افتادیم و مردها نیز خاموش شدند، نخست به آرامی و آهستگی، خواندن را آغاز کرد و سپس سدایش بلند و بلندتر شد. يك جا گفت: چنان بیگانگان خاك سرزمین مرا تاراج کرده‌اند که دیگر خاکی به جای نمانده تا آنرا به سر کنم.^{۲۷}

این را که خواند سدا در گلویش شکست. من از این که دیدم شوهرم اشك می‌ریزد، مات ماندم.
سورچی گفت: رسیدم... و دهانه را کشید.

۲۷- از يك چاه‌ی میرزاده عشقی:

خاکم به سرزغصه به سر خاك اگر کنم خاك وطن که رفت، چه خاکی به سر کم؟

خانه‌ی کوچکی بود. زنی با اندك برك، در را گشود. خنده
توی سیمایش پهن شده بود. ارغون به‌من سقلمه‌ای زد و بیخ گوشم
گفت: توی دلش می‌گوید، شکارهای تازه.

من گفتم: شاید هم بگوید: این زمان، پنج پنج می‌گیرد.
مارا به اتاق روبه آفتابی راهنمایی کرد اتاق کوچکی بود ولی
پاکیزه، يك دست «مبل» اصفهانی توی اتاق چیده بودند. به دیوار
پیکره‌ای از «بایرون»

ارغون، پچ‌پچ کرد: از بایرون دست کمی ندار ولی این، پایش نمی‌لنگد.
در که باز شد، پنداشتم که آن پیکره از چهارچوب بیرون آمده و
جان گرفته است. خوش و بشی کرد و ما را بالای اتاق نشاند.

گفت: چادر تان را بر نمی‌دارید؟

چنان که گویی روبه روی برادری نشسته باشم، پیچه را برداشتم
و گذاشتم چادر سیاه از سرم بیفتد و روی شانه‌هایم بلغزد. ارغون خشکش
زد، «عشقی» گفت: هر جور که آسوده‌اید.

گفتم: نمی‌دانم، شما مرا می‌شناسید؟

گفت: نخستین بار است که شما را می‌بینم ولی سال‌هاست که
برای من ناشناس نیستید.

آیا خودتان این را به یاد می‌آورید:

من کی‌ام؟ دوشیزه‌ای نسپرده سال

از چه پیرو بیوه می‌پنداری‌ام؟

خفته بودم، تا که عمر از سی گذشت

اینک آمد نوبت بیداری ام.

گفتم: چگونه این را به یاد سپرده اید و چرا؟

گفت: باور کنید، می خواستم روزی شما را ببینم و از شما بپرسم:

آیا بیدار شده اید؟

به تندی گفتم: اگر بیدار نشده بودم، امروز در خانه ی شما چه

می کردم؟

گفت: راستی. شما در خانه ی چه می کنید؟

گفتم: اگر نام انجمن ما را شنیده باشید، می دانید که ما چند

زن از خود گذشته ایم که سال ها است برای آزادی زنان کوشش می کنیم.

پرسید: با آزادی چه می خواهید بکنید؟

گفتم: نخست خود را از این پوشش سیاه بیرون می آوریم، زیرا

این پوشش است که همه ی ما را در یک گروه از مردان جدا کرده است.

سپس به زن سیمای تازه ای می بخشیم، در این سیما، زن یک آفریده ی

ناتوان نیست، یک ابزار کامرانی نیست، یک بت نیست که به ستایشش

پردازند و برایش چاه بسازند،

گفت: این زنی که می گوید باید از نو ساخته و آفریده بشود،

همه کار خواهد کرد؟

شگفت زده پرسیدم: درست در نیافتم چرا این پرسش را به میان

می کشید؟

گفت. من هرگز دلم نمی خواهد که زن همه کار بکند. اگر توی

پستوی کنار خانه ی من که استاد غلام آهنگری دارد، به جای اوزنی

بایستد و پتك را بالا ببرد و برسندان بگوید ، کار جهان به پایان می رسد.
گفتم: چرا کار جهان به پایان می رسد؟

گفت: از هم اکنون چنان زنی را می بینم با بازوهای گنده و باد کرده و سینه ای همانند سینه ی يك زورخانه کار کشتی گیر جهان پهلوان، من که از چنین زنی دلم آشوب می شود.

گفتم: با این همه ، بسیار درها به روی زنان ایرانی بسته مانده است.

گفت: هم چنان که گفتید، نخست این را باید برداشت.
دیدم که با تلاش چادرارغون را می کشد و ارغون دوستی به چادر خود چسبیده است. خنده ام گرفت ، دیدم عشقی می خواهد به من نشان بدهد که اگر چادر را به زور هم از سرتان بردارند ، زیر بار برداشتنش نمی روید.

گفتم : آیا شما به ما كمك می کنید؟

گفت: از ته دل ، من سخن شما را باور دارم ، تا زن ایرانی در کفن سیاه باشد : نیمی از ملت ایران مرده.

فردای آن روز نمایشنامه ی « کفن سیاه»، ساخته ی میرزاده عشقی به انجمن رسید کوتاه شده ی نمایشنامه چنین است : سراینده همراه با کاروان پیرامون، مداین به دهی می رسد: ده تاریخی و افسانه گهی، در کلبه ی دهقانی خانه می گیرد. از پنجره ی کلبه يك ساختمان بزرگ ویران دیده می شود. از پیرمرد دهقان می پرسد: این ویرانه کجاست؟ و پیرمرد

پاسخ می‌دهد: گفت آن قلعه که مخروبه‌ی آبادی ماست ارك شاهنشهی و بنگه شاهان شماست.

گذشته‌ها جان می‌گیرد، سراینده می‌بیند که میان ویرانه‌ها کاخی از نو ساخته می‌شود، کاخی که بردروازه‌ی آن شاهان سرزمین‌های دیگر به فرمانبرداری ایستاده‌اند کاخ انوشیروان و خسرو پرویز، از کلبه بیرون می‌رود، به گورستانی می‌رسد که نیاکانش در آن غنوده‌اند، نیاکان سرافرازش که فره‌ایزدی همواره با آنان بوده و از گورستان:

برسیدم زبس چند قدم بر دره‌ای
و ندر آن دره عیان بقعه‌ی چون مقبره‌ای
دیدم اندرش شگفت‌آر یکی منظره‌ای
پیش شمعی است یکی توده سیاه
برده در گوشه‌ی آن بقعه پناه

پیش خود گفتم:

این توده، سیه انبانی است
یا پراز توشه، سیه کیسه‌ای از چوپانی است؟
دست بردم، نگرم: جامه در آن یانانی است
دیدم این هردونه و کالبد بی‌جانی است
گفتم این نقش یکی جلد سیه حیوانی است
دیدمش حیوان نی، نعش زنی است
جلد هم، جلد نه، تیره کفنی است
میان این کفن تیره، سراینده چهره‌ای را بازمی‌یابد:

چهره سیمینش، زبس پنجه‌ی غم بفشوده
 چویکی غنچه که درتازه گلی پژمرده
 مرده شد زنده و من زنده زوحشت مردم
 خویشتن خواب و یا مرده گمان می‌بردم
 پس از آن هرچه به‌خاطر دارم
 همه را خواب و گمان پندارم
 آن چه سرایند درخواب و با گمان می‌بیند، این است :
 آن کفن تیره زجا برجنبید
 مر مرا با نظر خیره بدید
 گفت‌ای خفته‌ی بیگانه از این جا برخیز
 چیست کار تو در این بقعه‌ی اسرار آمیز؟
 سپس این چهره سیمین «طلسم» خود را نشان می‌دهد . «طلسم» همان
 کفن سیاه است و می‌گوید:
 این طلسمی است که در دهر ندارد ثانی
 به‌طلسم است در آن روز و شب ایرانی
 سپس آن زن به بانگ بلند می‌گوید:
 زین طلسم است دیار تو بدین ویرانی
 من هیولای سعادت هستم
 که بر این تیره سرادل بستم
 مر مرا هیچ گنه نیست، به‌جز آن که زنم
 زین گناه است که تا زنده‌ام، اندر کفتم

من سپه پوشم و تا این سیه از تن نکتم
 تو سیه بختی و بد بخت، چو بخت تو منم
 بکنم گرز تن این جامه گناه است مرا
 نکتم، عمر در این جامه تباه است مرا
 زحمت مردن من يك قدم است
 تالب گور کفن در تنم است
 از همان دم که در این تیره دیار آمده‌ام
 توی این کیسه‌ی سر بسته به بار آمده‌ام
 فقط از مردنم آیین مماتی باقی است
 یعنی آن فاتحه‌خواهی وفاتی باقی است
 بهر گور است معطل ماندم
 ورنه من فاتحه‌ی خود خواندم
 خواندن چامه را که به پایان رساندم، عالیه خانم به سویم دوید و در
 آغوشم کشید و گفت: با شکوه است.
 خانم اسکندری گفت: از این بهتر نمی‌شود.
 ارغنون گفت: دست مریزاد. مگر این، نمایشنامه در آستینش
 بود که به این زودی آن را بیرون کشید؟
 خانم منگنه گفت: دلم می‌خواهد تنها گوشه‌ای بنشینم، این
 چامه را بخوانم و به دلخواه گریه کنم.
 گفتم: یادتان باشد که این چامه را يك مرد سروده است، اگر
 این نمایشنامه کارمن یا پروین اعتصامی بود، شاید مردان شنونده را به
 اندیشیدن هم وا نمی‌داشت.

خانم اسکندری اندیشمندانه گفت: من به آن چه عشقی درپایان
این نمایشنامه آورده است، باور دادم:

با من اریك دو سه گوینده هم آواز شود
کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
با همین زمزمه‌ها روی زنان باز شود
زن کند جامه‌ی شرم آر و سرافراز شود

بیست و ششم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

به خود گفتم: از دست این بختیاری
گر آسوده گردم شود بخت یارم،
گر از او جدا گردم آسوده گردد
تن رنج فرسوده و جان نزارم
مدار جهان جز به کامم نباشد،
چو بیند که پاك است والا مدارم.
جمال‌م خریدار بسیار دارد
چرا من به دل رنج بسیار دارم؟
یکی شوی فاضل‌گزینم که با او
جهان را دو روزی به شادی گذارم
ندیمی به سامان و سامان عشقی
نه چونان که طی گشت سالی سه‌چارم
از آن جفت فرخنده جا می‌بگیرم
وزین عمر گم گشته کامی بر آرم

آری، هنگامی که علیمراد خان، جان سپرد، غنچه‌ی نوشکفته‌ای بودم که به آغازین بهار زندگی لبخند می‌زد. پنداشته بودم، چون این باز دارنده‌ی خوشی‌ها از سر راه برخیزد این بار به خواسته‌ی دل و نه به خواسته‌ی پدر، همسری برخواهم گزید که اگر آن شاهزادی نباشد که باید از دوردست بیاید، فرزانه‌ای باشد همدوش من و هستای من که تنها از من زن، تن نخواهد و از من زن تنها بتی نسازد و پافشاری نکند که جای زن تنها در خانه است و کار زن گرداندن خانه و کام دادن به مرد و زادن فرزند. من هرگز مرگ کسی را از خدا نخواسته‌ام ولی هنگامی که در بیرونی شیون برخاست و نوکری دوان دوان به اندرون آمد، از مرگ علیمراد خان اندوهی به دل نشست.

علیمراد خان بخش بیشتر دارایی خود را برای من و فرزند دومی که از من داشت، گذاشت بی‌بی خواست که به بختیاری باز گردد و من در آن خانه‌ی بزرگ تنها ماندم. چون روزهای سوکواری سپری شد، روزی نبود که در آن خانه راخواستگاری نگوید، گاه نیز مردانی سر را هم را می‌گرفتند و در من بانگاه خریداری می‌نگریستند. می‌دانستم اینان با خود می‌گویند این يك بیوه‌ی جوان است که دست‌یابی به وی دشوار نیست. شگفت آن که برخی از مردان زنده‌ار که خویشم بودند و پایشان همراه با همسرانشان پس از درگذشت علیمراد خان به خانه‌ی من باز شده بود، دزدانه نگاهم می‌کردند و پنهانی با نگاه راز دل هوسباز را فاش می‌کردند. در همان هنگام بود که در باره‌ی زن بیوه چاهه‌ای سرودم:

راستی که زن بیوه چه بد بخت کسی است

خاصه آن زن که بری دارد و رویی دارد
خواهشی بیند مرموز و به هر گردش چشم
گوید این زن به نگه راز مگویی دارد
شہوت آلوده نگاه است و کج آهنگ خیال
مرد پتیاره چوره بر سر کویی دارد
ور خود آہوی بہشتی است زنش چون سگ صید
پی نخجیر شغالان تک و پویی دارد

میان مردانی که با نیرنگ پیامی می‌رساندند و خواہان زناشویی با من بودند، کسی را نیافتم کہ ژالہی فرزانه و دانا را بخواہد، ہمہ عالم تاج زیبا و دارا را می‌خواستند. روزی دیدم کہ منیر، دختر عمہام گریہ می‌کند و بر سر خود می‌زند و مرا دشنام می‌دهد. منیر دختر زیبایی بود ولی از ہنگامی کہ شوہر کردہ بود چنان بہ کارہای خانہ می‌رسید کہ ہرگز بہ خود نمی‌رسید. با آن کہ در آمد شوہرش کم نبود، ہرگز ندیدم جامہ‌ای نو و شستہ و آراستہ بپوشد، کمتر بہ گرمابہ می‌رفت و گیسوی بلند خود را شانہ نمی‌کرد. از تنش بوی پیاز و بوہای گوناگون تن‌های نشستہ و چرک شنیدہ می‌شد. از روزی کہ شوہر کردہ بود، چنان کہ گویی بہ پایان راہ رسیدہ باشد، بڑک نمی‌کرد و خود را نہ برای شوہر و نہ برای دیگران نمی‌آراست. زنی بود شلختہ و آشکار است کہ شوہرش وازدہ و سرخوردہ از وی جویای پیوند و ہم‌نشینی با زنان دیگر بود. از منیر پرسیدم چرا مرا دشنام می‌دہی و چرا گریہ می‌کنی؟ منیر ہم چنان کہ می‌گریست فریاد برداشت کہ تو شوہر مرا

از راه به در کرده‌ای. خنده‌ام گرفت و یاد شوهر سرخ و سفید و فربه و کوتاه و زرد موی او افتادم، که سدای نازکی داشت و چامه‌های حکیم سوری و برخی از شوخی‌های عبیدزاکانی را که از همگی دانش‌های جهان به یاد سپرده بود، گاه و بیگاه می‌خواند. به منیر گفتم: بر تو خرده نمی‌گیرم. رشك يك بیماری است و:

«زین رنج جان گزا دل‌زن را گزیر نیست

اما قسم به جد پسندیده‌ام علی

شویت به چشم من چو پنیری است بی نمك

رغبت فزای ذائقه‌ام، آن پنیر نیست»

رو به رو شدن با این گونه رویدادها، از بر گزیدن شوی دیگر رویگردانم کرد. به همگی خویشان و دوستان پیام فرستادم که نمی‌خواهم شوهر کنم و آرزو دارم تا پایان زندگی بیوه بمانم. بیهوده مرا با پیشنهادهای خود رنج ندهند و خسته‌ام نکنند. برخی پنداشتند که می‌خواهم خود را گران بفروشم، مردی پنجاه و چند ساله که می‌گفتند پولش با پارو بالا می‌رود، چنان که به خریداری کالایی بیاید، برای دست‌یابی به من، ده شش‌دانگ و خانه‌ی بزرگ شهر و باغ چند هکتاری شمرانش را پیشنهاد کرد. هنگامی که از من پاسخ نه شنید، کوس دیوانگی مرا بر سربازارها زدند. هیچ‌کس نمی‌خواست یا نمی‌توانست دریابد که چرا از مردان گریزان شده‌ام. هیچ‌کس نمی‌خواست بداند که من دنبال يك هنباز برای زندگی می‌گردم، نه دنبال کسی که بر من فرمان بدهد و چون سرنوشت بروش زندگی و رفتارهایم فرمانروا

باشد.

من آماج‌های زندگی آینده‌ی خود را برگزیده بودم. از يك سوي ميخواستم نگهبان و پرستار و پرورنده‌ی حسين، پسر من باشم كه پس از درگذشت ناصر، با بي تايي چشم براهش بودم و مهر او چنان بر دلم بود كه مي‌دانستم با جان‌نيز به‌در نخواهد رفت و از سوي ديگر، براي رهيدن زن از بردگي بكوشم و آن شرنگ را كه به من نوشانده بودند، از دهان خواهران خويش دور كنم. من با آگاهي به نامهي آسماني و بهره‌گيري از گفته‌هاي استاد و نوشتارهايي كه خوانده بودم، باور داشتم كه زن هرگز كم از مرد نيست. باور داشتم كه زن نبايد با پوشش ويژه‌اي از مردان جدا بشود. باور داشتم كه واپس ماندگي زن گناه او نيست. شايد اگر امروز بنويسم كه پس از مرگ شوهر خواستم كه براي آزاد كردن زن، از زنجيرهاي «سنتي و اجتماعي» نبردي را آغاز كنم، گزافه گويي كرده باشم، زيرا كه در آن هنگام، آزمون بسيار نداشتم و زندگي را در نشيب و فرازش آن چنان كه براي شناسايي، بايسته است، نگذرانده بودم. با اين همه از همان روزها در ژرفاي دلم جوانه‌اي شكوفا مي‌شد كه اميد به فردي روشن بود. از دورها به گوشم ترانه‌ي آزادي مي‌رسيد و در كرانه، برآمدن خورشيد برابري زن و مرد را آشكارا مي‌ديدم. اين چاهي دراز كه يادگار همان روزهاست، نشانه‌ي همگي اندیشه‌ها و دريافت‌هاي من است:

بسته در زنجير آزادي است سر تا پاي من

برده‌ام ای دوست و آزادی بود مولای من
 گرچه آزادی است عکس بردگی در چشم من
 مجمع این هر دوضد اینک دل شیدای من
 چیست آزادی؟ ندیم لیک می‌دانم که اوست
 مرهمی راحت رسان بر زخم تن فرسای من
 من نه مردم، لیک چون مردان به بازار وجود
 های وهویی می‌کند افسانه‌ی سودای من
 پر کند ای مرد. آخر گوش سنگین تورا
 منطق گویای من شعر بلند آوای من
 من نه مردم، لیک در اثبات این شایستگی
 شور و غوغا می‌کند افکار مرد آسای من
 ای برادر گربه صورت زن همان مرد نیست
 نقش مردی را به معنا بنگر از سیمای من
 عرصه‌ی دید من از میدان دید تست بیش
 هم فزون زاد راك تو احساس ناپیدای من
 باش تا بینی که زن را با همه فرسودگی
 صورتی بخشد نو آیین طبع معنی زای من
 از تو گر برتر نباشد، جنس زن مانند تست
 گو خلاف رای مغرور تو باشد رای من
 در راه احقاق حق خویش و حق نوع خویش
 رسم و آیین مدارا نیست در دنیای من

با کی از توفان ندارم، ساحل از من دور نیست
تا نگویی گور تست این سهمگین دریای من
من به فکر خویشم و در فکر هم جنسان خویش
گر نباشد گو نباشد مرد را پروای من
گر به ظاهر ناتوانم لیک با زور آوران
کوهی از فولاد گردد خود تن تنهای من
زیر دستم گو مبین ای مرد. کاندرو وقت خویش
از فلک برتر شود این بینوا بالای من

* * *

تیرگی‌ها روشنی‌ها دارد اندر پی از آنک
نور می‌بارد ز گردون بر شب یلدای من
خیز ای موسی و چشم تیز را باز کن
کاتشی نو سر کشید از سینه‌ی سینای من
کهنه شد افسانه‌ات ای آدم آخر گوش کن
داستانی تازه می‌خواند تو را، حوای من:
دختر فردای ایران، دختر امروز نیست
گر بخواهی ور نه بر گیرند بند از پای من
آخر این بازیچه زن بر مسند مردان زند
تکیه وز صهبای عشرت پر شود مینای من
گر بخوانم قصه گویی دعوی پیغمبری است

زان چه در آئینه بیند دیده‌ی بینای من

* * *

هان و هانای دختران خیزید و هم دستان شوید
 رهنما گر باید اینک چامه‌ی غرای من
 تا مپنداری که چادر سد راه تست از آنک
 از سیه چادر بر آمد نعره و غوغای من
 ورترا دامان گرفت آتش به چادر در فکن
 گو مرا کافر شناسد شیخ از این فتوای من
 کودکی نو خاسته است آزادی فردا ولی
 خفته‌خوش درد امان امروز من فردای من
 فکر من این بود و رویا دیدن روزی چنین
 ای خوشا روز شمایان فرخا رویای من
 نور چشما دخترا آینده اندر دست تو است
 قدر نعمت را بدان ای گوهر یکتای من
 پاک دامن باش وز آزادی به جز عزت مخواه
 راه تاریکان مروای زهره‌ی زهرای من

شگفت است که هنگام سرودن این چامه، آزادی را چنان دور می‌دیدم
 که می‌پنداشتم چون آفتاب بر آید من در خاکم در همین چامه گفته
 بودم:

من نخواهم دید آن ایام دولت ریزرا
 ليك خواهد دیدنش آنکو بود همتای من
 می‌وزد آخر نسیمی ازدیاری زندگان
 سوی این اقلیم و جان یابد از او اعضای من
 نغمه‌ی آزادی نوع زن از مغرب زمین
 سوی شرق آید ولی خالی است از من جای من
 گویی هنوز نابینا بودم و نمی‌دانستم که دور دست در دسترس
 است و نغمه‌ی آزادی زن، در زادگاه من از باختر بر نخواهد خواست
 و ابر مردی از فرزندان همین آب و خاک، به سو کواری جاودانه مانند
 زن، در کفن سیاه پایان خواهد داد:
 ره بسی دور است،
 ليك در پایان این ره.... کاخ پرنور است.

بیست و نهم اردیبهشت ماه ۲۵۳۵

به ارغون گفتم: بیا امروز را بامن در تیمارستان بگذران، ارغون
 پرسید: دیگر چه خواب تازه‌ای دیده‌ای؟
 گفتم: پاسخ پرسشت را در تیمارستان خواهی یافت. بادرشکه
 رسیدیم به پایین شهر، به اکبر آباد باغشاه رسیدیم، سورچی اسب‌ها را
 به‌راست راهنمایی کرد. دم يك دروازه‌ای رنگ و رو رفته ایستادیم.
 روزه‌ای باز شد، چشم‌های سرخ کنجکاو، سراپایمان را ورنده کرد.
 گفتم آمده‌ایم که یکی از دوستانمان را ببینیم، پروانه هم داریم در را
 باز کرد و راهمان داد. سرپرست تیمارستان بیرون اتاق پذیرایمان شد.

گفت : آمده‌اید زندخت را ببینید ؟ او را به بخش ویژه‌ی دیوانگان سخت فرستاده‌ام.

پرسیدم، مگر دسته گلی به آب داده؟

گفت: افتاده به جان زنهای دیوانه، به‌زور چادرهایشان را گرفته و تا کسی آگاه بشود و جلوییش را بگیرد، آنها را ریخته توی باغچه و نفت به آنها پاشیده و آتششان زده است:

گفتم : این کارش که نشانه‌ی دیوانگسی نیست. او بیش از پنجاه سال است که به‌چادر کینه می‌ورزد. به‌هرروی، اگر می‌توانید بگویید از بخش ویژه آزادش کنند و بگذارید که با او دیداری تازه کنیم.

گفت : کجا می‌خواهید ببینیدش؟

گفتم : همین‌جا زیر سایه‌های دل‌انگیز این نارون‌ها.

گفت : نا‌گیرم که بگویم او را دست بسته بیاورند.

گفتم : مگر دست او را روزی یا شبی باز گذاشته‌اند ؟

او را که دیدم، گویی به‌ناگاه زیرپایم تهی شد. چشمان درشت سیاهش مانند گذشته می‌درخشید و سخن می‌گفت ولی موهای سفید و درازش که تا سرشانه‌هایش می‌رسید و آن پیشانی شکسته که خون‌روی آن دلمه بسته بود و آن پشت خمیده که گویی همه اندوه‌های جهان را می‌کشد، همانند پدیده‌های نوینی بود که برای آفریده‌ی خدا نمایان شده باشد. چشمش که به‌من افتاد، کوشید که دست‌های از پشت باز کرده‌اش را بگشاید، شاید برای آن‌را در آغوش بفشارد. نشانه‌های درد بر سیمایش آشکار شد. شتابان به‌سویش رفتم و آرامش کردم. کنجکاوانه

در ارغوان خیره مانده بود.

گفتم : این يك هم زنجیر است که همانند من و تو برای گسستن زنجیرها کوشش می کند. چنان که گویی تازه دیروز از هم جدا شده ایم. گفت : به پروین بگو دست از سرسوزن و سنجاق و محتسب و مست بردارد و چیزی هم درباره ی خواهران گرفتارش بگوید.

* * *

از تیمارستان که بیرون آمدیم، ارغون گفت : سرازکار تو در نمی آورم. این همه راه مرا می آوری که يك زن دیوان را بینم و اشک بریزم. خودت نیز مانند لوتی انترمرده بغ می کنی و دست کم به من نمی گویی این زن درمانده کیست و توی تیمارستان چه می کند. گفتم : نامش زندخت است. این نام را تو و همگی خواهران ما باید به یاد بسپارند. به پندار من يك زن بی مانند است. پدری آزادیخواه داشته، در شیراز روزهای نوجوانی را گذرانده و همان جا آموزش دیده، در ده سالگی به خانه ی شوهر رفته ولی رشته ی زناشویی را با شتاب گسسته و در راه آزاد کردن زنان به گفتن و نوشتن و چاه سرودن پرداخته، روزنامه درست کرده، انجمنی بنیاد گذاشته و شگفت زده می شوی اگر بگویم که انجمن را به نام «مجمع انقلاب نسوان» هنگامی پدید آورده که بیش از هجده سال نداشته، آماج انجمنش این ها بوده: به دست آوردن آزادی زنان، مبارزه با حجاب، به دست آوردن حقوق مساوی با مردان.

گفت: پس چرا کارش به اینجا کشیده؟

گفتم: می‌خواستی کارش به کجا بکشد. يك زن دست تنها و جهانی دشمن، زنی که باك نداشته با سربى چادر به خیابان‌ها بیاید و ماهنامه‌ای را که با خون جگر می‌نوشته و پخش می‌کرده، همانند روزنامه فروشی به گذرندگان بفروشد. یادم می‌آید که روزی در خیابان فردوسی، کوچه‌ی مستشارالدوله او را دیدم که كتك خورده توی جوی افتاده بود، ماهنامه‌های پاره شده‌اش، این سوی و آن سوی لگد کوب مردان و کودکانی بود که چون از کنار لاشه‌ی نیم جان‌ش می‌گذشتند، باتی‌پایی که به او می‌نواختند، دل خود را گویی خنك می‌کردند. يك نوکر قلشن بختیاری همراه بود، گفتم مردم را دور کند، خود با دست‌های ناتوان و لرزان او را از خاك برداشتم و به بالاخانه‌ای که در همان کوچه برای ماهنامه‌ی «دختران ایران» گرفته بود کشاندم. توی آن اتاق کوچکی که آفتاب داغ تابستان تانیمه‌اش می‌تابید، آبی بر رخسارش افشاندم و نوازشش کردم. زندخت می‌خندید و می‌گریست و به من می‌گفت: اگر سگ بودم و زن نبودم، شاید گرامی‌تر بودم. دستم به سوی واپسین شماره‌ی ماهنامه‌اش رفت، دیدم يك جانوشته: «عشق به عالم انسانیت، عشق به تخفیف دادن درد و رنج دیگران، عشق به مسلك و مقاصد نيك و عالی بهترین و خدایی‌ترین و پاك‌ترین عشق هاست که آرایش و تیرگی را به بارگاهش راهی نیست.»

توی دلم گفتم: این‌ها که بر سر تو می‌ریزند و دشنام دهان‌تو را می‌زنند و آزار می‌دهند، آیا می‌توانند چنین مهری را باور دارند؟ آیا

می‌توانند دریابند که تو يك زن تنها و بی‌کس، چگونه از عشق به برادران و خواهران خود نیرومی‌گیری و از این ناکسان به درگاه آن‌که برترین است نمی‌نالی؟

میان آن اتاقلک پرده‌ای کشیده بود. پشت پرده کوزه‌ی آبی بود گرده‌ای نان بیات خشك رخت‌خوابش را گشودم و از او خواستم بخوابد و کمی بیاساید.

آن شماره، که هفتمین شماره‌ی «دختران ایران» بود واپسین شماره نیز بود.

یادم می‌آید که در آن، آزاد اندیشانی چون کاظم زاده‌ی ایرانشهر، دکتر هوشیار و جمال زاده، نوشته‌هایی داشتند.

ارغون گفت: چرا ما به یاری او نشتافتیم؟ چرا ما او را دست کم گرفتیم؟

گفتم: آن‌چه ما زنان هم اندیش را از یکدیگر دورنگاه می‌دارد، گرایشی است به سوی تکروی.

ارغون گفت: چرا نمی‌گویی بلند پروازی؟ هربار که گرد آمده‌ایم، بر سر «ریاست» انجمن با یکدیگر جنگیده‌ایم.

گفتم: راست می‌گویی، آن بانویی را که نمی‌خواهم نامش را بر زبان بیاورم، بارها دیده‌ای هربار که به گمان خود ما را سرافراز می‌کند، این نغمه را سازی کند که پیش از هر زن دیگر در این سرزمین نبرد با نابرابری‌های زن و مرد را آغاز کرده است. ما برای آن‌که به آماج خود برسیم باید این گونه خود خواهی‌ها را رها کنیم.

ارغون گفت: خودنمایی را نیز باید رها کنیم. مگر یادت رفته که در واپسین نشست انجمن، سخن‌ها بر سر آن بود که بهترین دوزنده کیست و بهترین غازه و سرخاب را کدام کارخانه‌ی فرانسوی فراهم آورد؟

گفتم: راستش را بخواهی شاید یکی از انگیزه‌های دیوانگی زندخت، هنبازی در یکی از نشست‌های انجمن ما بوده است.

گفت: چرا من آگاه نیستم؟
گفتم: تو در آن نشست نبودى، گویا با شوهرت به رشت رفته بودى.

گفت: پس داستان را بگو.

گفتم: زندخت که آمد، با همه به جزمین بیگانه بود. شاید گناه از من بود که نتوانستم او را درست به هموندان انجمن بشناسانم. یکی از یارانمان درباره‌ی «برتری نیروی روانی زن بر مرد» سخن می‌گفت. او از يك روانشناس زن امریکایی نوشته‌ای را می‌خواند: کروموزوم ماده نیرومندتر و آراسته‌تر از کروموزوم نر است. زن درازتر از مرد زندگی می‌کند. میانگین زندگانی زن همه جا بیش از مرد است. زن از مرد تندرست‌تر است و کمتر بیمار می‌شود، برابر يك زن ناشنوا، پنج مرد ناشنوا دیده می‌شود و برابر يك زن گنگ، شانزده مرد گنگ. زن بیش از مرد رنج زندان، گرسنگی، شکنجه را می‌پذیرد و دم‌بر- نمی‌آورد. زن چالاك‌تر از مرد است، مردها بیشتر از زنها با دله‌رو برو می‌شوند، دخترها از پسرها باهوش‌ترند.

زندخت گویی بیش از این تاب شنیدن نداشت . میان سخن گوینده دوید و گفت: دلتان را با این ژاژها خوش نکنید . به پیرامون خود بنگرید : زن از مرد توسری می خورد. زن را توی کیسه‌ی سیاه می چپانند و درخانه می گذارند ، اگر فرزند نخست زنی دختر باشد ، تا پایان زندگی سیاه بخت است. زن همین که از جوانی و ریخت افتاد، از چشم شوهر می افتد ، رویش زن دیگری گیرند. زن فرمانبردار است و مرد فرمانروا . من و شما را مردها برای خوشگذرانی می خواهند . مگر توی کوچه و خیابان که می روید نگاه مردهای دله ، چادرهایتان را سوراخ سوراخ نمی کند ؟ از سوی دیگر شما زنان واپس مانده را به مردان برسانید ، پیش افتادن از مردها پیشکشان . بانویی که سخن می گفت : از این که تازه رسیده‌ای رشته سخن را از دستش گرفته ، خشمگین شد و پرخاش کرد : ما اینجا برای گفت و گوهای «علمی» گرد آمده‌ایم ، اگر شما را یارای شنیدن این سخنان نیست یا از این سخن ها چیزی دستگیرتان نمی شود...

زندخت سخن او را به پایان برد و گفت: بروید و دیگر هم پایتان را به این انجمن نگذارید.

خواستم جلوی شما را بگیرم . گفت : جای من اینجا نیست . که کنار شما بنشینم و با شما شیرینی و چای بخورم و پیراهن های زیبایان را ببینم و بوهای خوششان را بشنوم و با این یاوه ها مغز خود را شستشو بدهم . جای من در همان خیابان علاءالدوله و کوچه‌ی مستشارالدوله است . من جا باید چادرم را از سرم بدارم تا مردها ببینند که مانند آنها من هم دو چشم و دو ابرو يك بينی و يك دهان دارم . تا مردها ببینند که

من هم يك آدمم و نباید آدم زنده توی کفن سیاه بماند.
زندخت کوشید توی کفن سیاه نماند، توی تیمارستان ماندنی شد.

یکم خرداد ماه ۲۵۳۵

بانو تربیت پیام فرستاد، خود را برای يك روز بزرگ آماده کن.
چادرت را بردار و این کلاه را که برایت فرستاده‌ام بر سر بگذار و به
دانشسرای عالی بیا.

در تالار دخترها و پسرهایی که دبیرستان را به پایان رسانده بودند، کنار
هم ایستاده بودند. در گوشه‌ای، چهره‌های آشنای زنان سخت کوش و
فرهنگیان بنامی مانند: فخر آفاق پارسا، نورالهدی منگنه، پریدخت
طاهری، ایران تمدن، ملوک اسکندری، پروین اعتصامی، هایده‌ی افشار
دولت‌آبادی، نصرت مشیری، ارغون، بانو آصف‌الملوک، عالی‌ه خانم
و گرامیانی که نامشان اینک دریادمن نیست، دیده میشدند هنگامی که شاه
در آن پوشش ساده و بی‌زیورسربازی همراه شهبانو و دخترانش به تالار
آمد، اشک از چشمانم سرازیر شد. در آن تالار بزرگ و از همان روز در
این سرزمین بزرگ، نشانی از کفن سیاه دیده نشد.

بانو تربیت نوشته‌ای را باسدای لرزان و لسی سرشار از امید و
سرافرازی خواند. آن گاه شاه دیدگان نوازشگر و مهربان خود را به
سوی مادوخت و به سوی دخترانی، که دریگرد رجامه‌ی شرم نبودند.
هنوز آن سخنان ژرفی را که از دل پاکش برمی‌خاست به یاد دارم.
این سدا هنوز در گوش من زنگ می‌زند: «بی‌نهایت مسرورم که می‌بینم
خانم‌ها در نتیجه‌ی دانایی و معرفت به وضعیت خود آشنا شده و پی به

حقوق و مزایای خود برده‌اند. هم چنان که خانم تربیت گفت: زن‌های این کشور به واسطه‌ی خارج بودن از اجتماع نمی‌توانسته‌اند استعداد و لیاقت ذاتی خود را بروز دهند. بلکه باید بگوییم که نمی‌توانستند حق خود را نسبت به کشور و میهن عزیز خود ادا نمایند و بالاخره خدمات و فداکاری خود را آن‌طور که شایسته است انجام دهند و حالا می‌روند، علاوه بر امتیاز برجسته‌ی مادری که دارا می‌باشند، از مزایای دیگر اجتماعی هم بهره‌مند گردند. ما نباید از نظر دور بداریم که نصف جمعیت کشور ما به حساب نمی‌آمد. یعنی نصف قوای عامله‌ی مملکت بیکار بود. هیچ وقت احصائیه‌ای از آن‌ها برداشته نمی‌شد. مثل این که آن‌ها افراد دیگری بودند و جزء جمعیت ایران به شمار نمی‌آمدند. خیلی جای تاسف است که فقط يك مورد ممکن بود احصائیه‌ی زن‌ها برداشته شود و آن موقعی بود که وضعیت ارزاق در مضيقه می‌افتاد و در آن موقع سرشماری می‌کردند و می‌خواستند تأمین آذوقه نمایند. من میل به تظاهر ندارم و نمی‌خواهم از اقداماتی که شده است اظهار خوشوقتی کنم و نمی‌خواهم فرقی میان امروز و روزهای دیگر بگذارم ولی شما خانم‌ها باید این روز را يك روز بزرگ بدانید و از فرصت‌هایی که دارید، برای ترقی کشور استفاده کنید. من معتقدم که برای سعادت و ترقی این مملکت باید همه از صمیم قلب کار کنیم، در نتیجه کوشش و اعمال دولت پیشرفت دارد ولی هیچ نباید غفلت نماید که مملکت محتاج فعالیت و کار است و باید روز به روز بیشتر و بهتر برای سعادت و نیک‌بختی مردم قدم برداشته شود. شما خواهران و دختران من، حالا که وارد اجتماع شده‌اید و قدم برای سعادت خود و وطن خود بیرون گذاشته‌اید، بدانید وظیفه‌ی شماست که باید در راه وطن خود کار کنید. سعادت آتی

در دست شماست . شما تربیت کننده ی نسل آتیه خواهید بود و شما هستید که می توانید آموزگاران خوبی باشید و افراد خوبی از زیر دست شما بیرون بیایند. انتظار من از خانم های دانشمند ، در این موقع که می روید به حقوق و مزایای خود آگاه شوید و خدمت خود را به کشور انجام دهید ، این است که در زندگی عاقل باشید و کار کنید . به اقتصاد و صرفه جویی ، در زندگی عادت کنید . از تجمل و اسراف پرهیزید.»

آن روز هفدهم دی ماه ۱۳۱۴ خورشیدی بود. به واپس نگریستم، دیدم که به نیمه راه زندگی خود رسیده ام ، دیدم که از مغاک تیره گذر کرده ام و دیدم که ابرهای اندوه از روی چهره های تابناک خواهرانم ، گذشته است.

پاسی از شب گذشته بود، بالای کرسی نشسته بودم و می خواستم که دریافت های خود را از آن روز باشکوه، در چکامه ای بازتابانم. حسین که اینک جوانی برومند بود سوی راست کرسی، خاموش نشسته و مرا می پایید که می نوشتم و پاره می کردم . آهسته گفت: مادر.

دست از نوشتن برداشتم و پرسشگرانه وی را نگریستم، گفت: دیگر نمی توانی چیزی بگویی و چیزی بنویسی.

شگفت زده پرسیدم : چرا مگردستم خشکیده؟

گفت: توبه آماج خود رسیده ای ، به خواهش دل خود رسیده ای،

به آرزوی خود رسیده‌ای ، سیراب از چشمه دربارهی تشنگی ، چه می-
تواند سرود؟

گفتم : می‌گویی، زبان بسته به کنجی بنشینم؟
گفت : نه . ولی امشب به اندازه‌ای شادمانی که نمی‌توانی
نیروهای خود را يك جاگرد بیاوری ، چیزی بنویسی یا چامه‌ای
بسرایي .

می‌دانستم که او خود يك سراینده‌ی زبردست است ، از او در
روزنامه‌ها گاه چامه‌ای می‌دیدم . خواستم به گفته‌ی وی پاسخی بدهم که
درخانه را زدند . از راه رسیده ، پروین بود که من هنوز از جای برنخاسته
روبه‌روی حسین‌زیر کرسی نشستم .

گفتم : چه خوب کردی که آمدی ، هم اکنون من و فرزندم گفت و
گویی داشتیم که تومی‌توانی میان ما داوری کنی .
گفت : از من این کارها بر نمی‌آید . من آمده‌ام چیزی را که امروز
ساخته‌ام . برای تو بخوانم و از تو درباره‌ی آن داوری بخواهم . آن چه
پروین خواند ، این بود :

زن در ایران ، پیش از این گویی که ایرانی نبود
پیشه‌اش جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
زندگی و مرگش اندر کنج عزلت می‌گذشت
زن چه بود؟ آن روزها گرزانکه زندانی نبود
کس چوزن اندر سیاهی ، قرن‌ها منزل نکرد
کس چوزن در معبد سالوس قربانی نبود

در عدالتخانه‌ی انصاف زن شاهدنداشت
 در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود
 دادخواهی زنان می‌ماند عمری بی‌جواب
 آشکارا بود این بیداد و پنهانی نبود
 از برای زن به میدان فراخ زندگی
 سرنوشت و قسمتی جز تنگ میدانی نبود
 نوردانش را ز چشم زن نهان می‌داشتند
 این ندانستن زبستی و گرانجانی نبود
 میوه‌های دکه‌ی دانش فراوان بود لیک
 بهر زن هر گز نصیبی زین فراوانی نبود
 در قفس می‌آرمید و در قفس می‌داد جان
 در گلستان نام از این مرغ گلستانی نبود
 روبه‌حسین کردم و گفتم : کاری که از ژاله بر نیامد، از پروین
 بر آمد.

حسین گفت : نمی‌دانم چرا این چامه در نگرش من بی‌پایان مانده
 است.

پروین گفت : دریافت من، نیز چنین است.

گفتم : این چامه به پایان نرسیده ، چون کارما زنان هنوز به سامان
 نرسیده است.

پروین گفت : مگر ما نمی‌کوشیدیم که از این جامه‌ی زشت بیرون

بیاییم و آزادانه وبی آن که ریشخندان کنند، از کوی و برزن بگذریم، مگر ما نمی‌کوشیدیم که از این جوال سیاه رها شویم و در جهان زنده‌ها همانند زنده‌ها زندگی کنیم؟

گفتم: تو راست می‌گویی ولی این گام نخست است. این پرده‌ای است که از رخسار ما پایین می‌افتد و با این پرده برافتادن‌ها ما در نمایش نمایان می‌شویم. اینک در نمایش زندگی است که باید گام‌های دیگر برداشته شود. اگر در این نمایش جای ما همان جای باشد که اینک هست بازی ما گونه‌ای لال بازی است، بازی ما خاموش نشستن و نگریستن است، بازی ما فرمانبرداری کورکورانه از مردی است که ما را می‌خرد و هر گاه که خواست آزاد می‌کند. ما باید سرنوشت خود را به دست گیریم، این بازی ماست.

پروین گفت: تومی‌گویی که هنوز کاری از پیش نرفته است؟

گفتم: هرگز این گونه میاندیش. ما نیمه‌ای از راه را پشت سر گذاشته‌ایم، ما خفته بودیم همانند مردگان و رستاخیز آغاز شده و بردن‌بال برخاستن باید نیمه‌ی دیگر راه را در نور دیدیم. بگذار بگویم که ما زنان امروز از نوزاده شده‌ایم، مانند یک نو باوه باید راه رفتن را بیاموزیم و سپس همدوش با مردان راه را به سوی فردای روشن و ایران بزرگ به پیماییم.

پروین گفت: درنگرش تو، چه چیز ما را از پیش رفتن باز می‌دارد؟

من درنگ کردم و حسین از درنگ من سود جست و گفت: ماده‌ی ۱۰ قانون انتخابات می‌گوید: کسانی که از حق انتخاب کردن محرومند، عبارتند از: نسوان، کسانی که خارج از رشدند و تحت قیمومیت شرعی هستند، ورشکستگان به‌تقصیر، متکدیان و اشخاصی که به‌وسایل بیشرمانه تحصیل معاش می‌کنند، مرتکبین قتل و سرقت و سایر مقصرینی که مستوجب حدود قانونی اسلامی شده‌اند.»

من گفتم: حسین، کار مرا آسان کرد. تو خود بنگر که چگونه ما زنان را، زاینده‌گان آن مردانی که این سرزمین را می‌گردانند، خواهران آن مردانی که می‌توانند نماینده‌گان خود را برگزینند و به نمایندگی ما مردم در مجلس شورا بنشینند و قانون بگذرانند که این کشور چگونه گردانده شود، همسران آن مردانی را که باید سرهای خود را بالا بگیرند و این سرزمین را بپایند و نگهبانی کنند و پاس‌دارند و بسازند و آباد کنند، کنار دیوانگان و روسپیان و بدکاران و آدم‌کشان و ورشکستگان، از حق انتخاب کردن بازداشته‌اند.

پروین رنگ پریده گفت: آیا تو کمی تند نمی‌روی؟ این سخنها را که می‌گویی، چنان می‌پندارم که زبانه‌های آتش از دهانت بیرون می‌آید.

گفتم: من زنی بردبارم. زندگی به‌من آموخته است که چگونه می‌توان برابر دشواری‌ها شکیبا بود. برای آن که چاه‌ی تو به‌پایان برسد و فرجام پذیرد، چه بیم آن که چون سمندر در آتش بسوزیم و باز زنده شویم.

سی و یکم اردیبهشت ۲۵۳۵

امروز آدینه است، درخانه تنها مانده و برابر آفتاب زیبای بهار نشسته‌ام. غنچه‌های سرخ گل‌ها به‌سوی آسمان بی‌ابر فیروزه‌ای دهان گشوده‌اند، گنجشگ‌ها با پروازی ناآرام از شاخه‌ای برمی‌خیزند تا به شاخه‌ی دیگر بنشینند و پروانه‌ها و زنبورها هیاهوی خاموشی دارند. شگفت است که درسراشیب پیری، خود را به‌خزان زندگی نسپرد، آغوش من به‌سوی بهار گشوده است و من خود بهارم، سراسر بهارم.

يك باردیگر یار جدا نشدنی را در دست می‌گیرم، خامه را که بازتاباننده‌ی اندیشه‌ها و دریافت‌های من بوده است و برای نوشتن، به‌واپس می‌نگرم، به‌سوی يك روز جاودانه، به‌سوی نهم اسفند ماه ۱۳۴۱.

وشگفت است که بار دیگر از دور دست این ترانه‌ی فروغ در گوشم می‌پیچد:

بی‌گمان روزی ز راهی دور
می‌رسد شهزاده‌ای مغرور
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربه‌ی سم ستور بادپیمایش
می‌درخشد شعله‌ی خورشید
بر فراز تاج زیبایش...

شاهزاده‌ی من و شاهزاده‌ی همگی دختران و زنان این سرزمین

از راه رسیده بود ، در بلند جایگاه خویش ایستاده، نیرومندان و رسا می گفت: دادن حق رأی به زنان با قانون اساسی و احکام اسلامی منافات ندارد.

من می دانستم و بسیار مردان و زنان نیز مانند من می دانستند که: اسلام زن و مرد را در گرداندن کارهای حکومت هنباز دانسته است. من می دانستم و بسیار مردان و زنان نیز مانند من می دانستند که پیامبر هنگام پیروزی بر مکه، از زنان نیز مانند مردان بیعت گرفته است. من می دانستم و بسیار مردان و زنان نیز مانند من می دانستند که خداوند در نامه‌ی آسمانی خود، آن چه را برای مردان شایسته دانسته، برای زنان نیز شایسته دانسته است.

شاه می گفت: دادن حق رأی به زنان با قانون اساسی و احکام اسلامی منافات ندارد و آیه‌ی یازدهم از سوره‌ی ممتحنه، دریاد من جان می گرفت: ای پیامبر. چون زنان آیند که با تو بیعت کنند تا هر گز چیزی را به جای خدا نگیرند و باتو در هیچ کار پذیرفته و پسندیده‌ای دشمنی نوزند، با آنها بیعت کن و برای آنها از خداوند آمرزش بخواه، که خداوند آمرزنده و مهربان است.

شاه می گفت : دادن حق رأی به زنان با قانون اساسی و احکام اسلامی منافات ندارد.

من می دانستم و بسیار مردان و زنان نیز مانند من می دانستند که در سر آغاز قانون اساسی چنین آمده:

هریک از افراد اهالی این مملکت در تصویب و نظارت امور

عموم محق و سهمیند.

من می دانستم و بسیار مردان و زنان نیز مانند من می دانستند که زن نیز مانند مرد یکی «از افراد اهالی این مملکت است» و برابر فرمان قانون اساسی «باید در تصویب و نظارت امور عموم محق و سهمین باشد.» شاه می گفت: انقلاب ما بدون آزادی زنان کامل نبود...

شاه می گفت: مطمئن هستم اکنون که زن های ایران با حقوق مساوی با مردان، خود را آماده ای ااره ی امور مملکت کرده اند، چون نماینده ی طبقه ای هستند که محروم بوده اند، از این پس با شوق و اشتیاق بیشتری وارد فعالیت های اجتماعی خواهند شد و کار را جدی خواهند گرفت و این دو برابر شدن افراد فعال مملکت، به زودی اثرات خود را در تمام شئون مملکت نشان خواهد داد.

شاهزاده ی من و شاهزاده ی همگی دختران و زنان این سرزمین از راه رسیده بود، در بلند جایگاه خویش ایستاده، نیرومندان و رسا می گفت: امروز با برداشتن این قدم و دادن حق رأی به بانوان ایرانی، آخرین ننگ اجتماعی را از میان خود برداشتیم و واپسین زنجیر را پاره کردیم.

* * *

اینك خدیش، بر بلندترین پلکان ها ایستاده است، درخشنده، همانند گل های شستشو کرده در آفتاب بهار، بی زنجیری بردست و پای.

پایان

خردادماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی

پخش : انتشارات امیر کبیر